

11

دیوان مولانا حسن سجزی دهلوی

که در سال ۶۵۳ هجری متولد شده و در سنه ۷۳۸ درگذشته است

در سال ۱۳۵۲ در حیدرآباد توسط ... دایرة المعارف حیدرآباد

ابراهیم ... طبع شده و نسخه مرحوم ... ایشان

نسبت ... و ... تاریخ ... سبد ... (سوم ...)

... ازین قطعه ... است

... هم ... در آن هم ... است

... در آن ... علوم ... گردیده است

... بعد ... امیر حسن ... در القعه ... کتاب

... مولانا ... سلطان المشایخ نظام الدین ... و معروف

... فوائد الفؤاد ... علاوه ... غزلیات ... است

... در ... هندوستان ... دیگر ... در ولایت

... غزلیات امیر حسن دهلوی

... ۱۳۳۹ ... در سنه ۹۰۹ هجری ... است

... نسخه ... ۵۹۹ در رمضان سنه ۱۰۹۰ هجری ... نسخه ... ۸۲۵ هجری

... امیر حسن ... دهلوی ... رحمة الله علیه



11

دیوان مولانا حسن سجزی دهلوی

که در سنه ۶۵۳ هجری متولد شده و در سنه ۷۳۸ در گذشته است

در سال ۱۳۵۲ در حیدرآباد توسط [illegible]

[illegible]

[illegible] در [illegible] هجری [illegible]

[illegible] ۸۲۵ هجری [illegible]



کتاب دیوان امیر حسن الدهلوی

دیوان امیر حسن دهلوی

ای رقم رانده بر سفید و سیاه / از درون و برون ما آگاه
دست لطف تو نقش بند امید / فیض فضل تو تخته شوی گناه
نیست جز تو خدای حکم اینست / شهد الله بر این حدیث گواه
ای چو ما را نه از تو حجت گوی / وی غنی رفته از تو حاجت خواه
به تخت آیت خلافت او / یافت از چون ملائکی جاه
آنکه تکلیم یافت بر سر کوه / و آنکه تسلیم کرد در بن چاه
پیر روشن دلی که چون خورشید / برد بر طارم چهارم راه
روز بازار شب روی که نکرد / در نه ایوان و هشت خلد نگاه
که چنین راز خاک درگه خویش / پر بلندی تا زه ده چو گیاه
ادهش چون ز شهر بند عدم / ره نمایی تو کرده ای آگاه

احمد روز بسم تو بد ره بخش / تحفه لا اله الا الله

ایضاً

الهی رحم کن کالوده کاییم / بخون دل جگر پالوده کاییم
هوایت را ره روی بدیدار / اگر هشتی سر بر سیم اندوده کاییم
روا جی چیست اندر سکه ما / که ما در کار خود کم بوده کاییم
بفیض فضل خویش ما فروشی / که از سر تا قدم آلوده کاییم
یکی بر روز کار ما ببخشای / که ما بر خویشتن بخشوده کاییم

ایضاً

ای سپهر برنا نقش نام تو / نام ما در دفتر انعام تو
ما چرا در کنج محنت مانده ایم / ای کلید گنج دولت نام تو
عاجز چندیم و لافی از فضول / دست در فتراک فضل عام تو
الک گر نا پنی آدم شنود / ملک عالم را نه ده اکرام تو
ای بسا گوشه نشین کاکاهیست / گوشمال از حلقه پیغام تو

مست مالامال جام رحمتت / بنده را یک جرعه بس از جام تو
سر نهد بر نقش نام تو چنین / ای سپهر نامه نقش نام تو

ایضاً

بنامت می‌گشایم نامه را بند / که جانم را بیاد تست پیوند
خداوندا دو عالم را خدایی / خداوندان عالم را خداوند
نمی‌گشتی از تو در صدف در / نمی‌بستی از تو در گره قند
بنا دو عالم از فضل تو قایم / نهال آدم از فیضت برومند
زهی وصف جلالت قل هو الله / منزه از زن و فارغ ز فرزند
مرا مخلصانت از دو گیتی / بیک دیدار خشنود و خرسند
تو زین جا بک روان بسپار داری / حسن را دست در فتراکشان بند

ایضاً

ای ملک منعم مفلس نواز / نامه بنام تو توان کرد باز
از تو پدیدار شد عرش و فرش / هم تو از آن و هم ازین بی نیاز

قطره از ابر عنایت بریز / هر که نمازی شود دم کمناز
آن خود م کن نفسی تا کنم / از خود و از هر دو جهان احتراز
رحمت خود رهبر ما کن که هست / مرحله بس دور و رهی پیچ از
بکرم تو دل ما ن شکند / ز آنکه کریمی و شکسته نواز
بنده چنین را که مددش نیست / کار تو سازی که تویی کارساز

ایضاً

این نامه را بنام خدا باز میکنم / سرنامه سخن پی آغاز میکنم
از جنبش قلم که کلید معانیست / دریای ذکر و رحمت خود باز میکنم
آن بلبلم که شهر آواز منست / گر اوج کنگر فلک آوازی کنم
نسبت سماع قول نشد اهل آن دیار / رقصی چو عاشقان پر انداز میکنم
یارب تو بخش آن قدم کاذران سلح / آهنگ همان طرزی غزل ساز میکنم
شاهان اگر بشاهی خود میکنند ناز / من خود چنین به بندگیت ناز میکنم
هرچند این حدیث خوش آینت قصه ایست / اطناب را گذاشته ایجاز میکنم

قس

مطلع دیوان بنور عیب بین آراسته — یک یک ابیاتش از ذوق سخن پیراسته

منت ایزد را که هست از فیض فضل حاملی — بحالی از نام رب العالمین آراسته

خالقی کو آسمان را و زمین را صانع است — صنع او هم آسمان را هم زمین آراسته

دست لطفش بسته او طرف شمشاد چمن — طرح چون زلف نکورویان چمن آراسته

دین را بجهل شب بنور داشته — گوشهای بلند رای بیش آراسته

هر چه را تا چه با حیثش انعاد کار — کار دنیی راست گشت و کار دین آراسته

ایضا له

ای گشاده چشم و جان حاتی جسم و جان توی — وی توانبخش جانها را ز تن انس و جان توی

نعت حد غیر ما کز تو نشان دهد — هر چه پیدا و نهان است بدین نشان توی

هر شیشه خاک در ملونه چرخ نی بر — صبح خلل نیر چند زلالک نگاهبان توی

ای پخشم نفصل و رحمت قاطع آمن — شغ ربان بشن ز آب دهن بیان توی

هر چه زنم و بر هم بر چه ز تو نسان کنم — منعم عیب پوش تو کرم غیب دان توی

گرچه نظر رحمت از غضب تو خالیم — خسته دلان خوف را ملجا (?) امان توی

هیچ وجه دگر هم بر سپرم نیفزود — مرحله نجات را رهبر مهربان توی

دو برادر

۴

روز بر روز نفس بالشربت و عظم سیدم — کار طبیب این بود جان ده و جان ستان

چون چراغی که از کف در گذشت آن منم — وانک کجا بند کان در گذر آنی توی

فی النعت

بلبغ بهشت وصف جمال محمد است — ختم رسل صفات کمال محمد است

نون والقلم هدایت از لوح خلق او — طاها اشارتی ز جمال محمد است

کوی که منت تخت فلک تخت قدر اوست — یک پایه ز جاه جلال محمد است

آغاز عید شادی و انجام صوم غم — موقوف ابروی چو هلال محمد است

زان شد فلک ز تخته خاک این چنین بلند — کین حرف خم به دید چو دال محمد است

پیش ای نغم نواله از خوان اولیا — جمله نوالها ز نوال محمد است

آزاد شد از آن جهل [illegible] — کو بنده محمد و آل محمد است

ایضا له

زهی محراب شرع و قبله دین — نبوت را ز تو امکان و تمکین

تو بر تخت نبوت شاه بودی — بدین رتبه که شه بود و فرزین

تا آن روز شد پیدا این کار / که آدم بود بین الماء و الطین
ز درویشان که سلطانان فقیراند / تویی امروز سلطان السلاطین
عنایت لشکری داده ز قرآن / بس انکه قلب آن لشکر چه یاسین
دعاهای چنین دین و دنیا / به آمین تو مقرون باد آمین

ایضا له

روی خوب تو والضحی گفتم / زلف واللیل اذا سجی گفتم
پیر و خواندم قدرت غلط خواندم / مشک گفتم خطت خطا گفتم
خواستم گفت نعت تو بسیار / همه گفتم چو مصطفی گفتم
ای سزاوار صد چنین مدحت / عفو کن هرچه نا سزا گفتم
آستان تو آسمان دعاست / هم از آنجا منش دعا گفتم
خون چشم شد از فراق روان / حکم فرما که ما جرا گفتم
چون زبان در آمدت علیم / ای بسر سروان ترا گفتم

ایضا له

ای خواجه بدو لم بوس منیست / ای دولت بندگیت بس منیست
بی یاد تو مرغ زنواسه / بی یاد توصبح را نفس منیست
من شام غمم تو صبح شادی / چون بوسه دهم که دست رس نیست
حلوای لبت انبیا شه تو / این طرفه که بر تو یک مگس نیست
گیسوی تو بند ما گشاده / ای شب عید را عسس نیست
بر پی کی چنین نه بخشایی / آن طالم نفس گرچه کس نیست

ایضا له

کی بود یارب که دل را سوی رحمت راه کنم / جان نثار روضهٔ پاک رسول الله کنم
خاک گشتای و بهر میلی کبیرم سرمه وار / بس عمل سرشره اندر دو دیده کنم
سر زمانه بر عقل خوانم دایمان حسن او / این بوان ماند که مه را جلوه بر ماکه کنم
ماه اگر بر بخت لاف کاملیت زند / کلک را بارم ز بسیار نم نوایی کنم
گرچه که که کج رود پایم درین وادی بساط / عاقبت سر در سر همرایی آن شه کنم
ده که بی زینتش تر دیکم از اسلام نیست / گر به جشن او کشندم کافر کرده کنم
نیست جز گیسوی او پیش چنین حبل المتین / بس جدا از شیان سخن به کن سخن کوته کنم

والله ملک دلبری یک بت شریک تو نشد
در اعتقاد عاشقان حجت تویی توحید را

در خطبه را ای خطیب اینجا رواجب دین
امروز در درویش بس اطناب تجدید را

آن کو بهمت سر کشد هست از دو عالم در گذشد
گردون پست نخواهی چنین با این همه تجرید را

ایضاً

ای روی موت آیتی حکم امید و بیم را
حکمی که می خواهی بران استاده ام تسلیم را

اختر شناس ار بنگرد در نور رخسارت یکی
بشکند و خورشید تو باره کنم تقویم را

خلقت مثال چنین شد با یک حوض میم آتش
از خال مشکین یک دو جا نقطه بنه تفهیم را

در کام تو بنگ شکر در جام من خون جگر
چه توان که پیش از ما و تو حکمی شد این تقسیم را

تو خواستی کز طوق غم داغی نهی بر ما ولی
داغ تو بر ما باغ شد چون آتش ابراهیم را

تا جای جنت دیده ام با بیم محنت هم قرین
مردم مکرر می کنم در روز دو جام را

امید میدارد چنین کاندر ره تو جان دهد
خاص از طریق دوستی رغم امید و بیم را

ایضاً

باز دل بسوی سفر می نهم آن دلدار را
منت از یاری که تنها می گذارد یار را

من که روی یار خواهم با غبارم چه کار
بلبل آتش نماید تشنه دیدار را

دیده را از دیدنش یا رب چه اظهار بد
آری اظهار پسند اصحاب دریابار را

آخرین و اولین مقصد هر دو جهان
روز جمعه کار بندای خواجه استغفار را

جان بیمار پت چند اکنک غلط بنداشتم
جرعه تا کم بشویم تخته پندار را

ساقیا جای بنه تا دام هستی بردرم
چند زیر پرده پنهان دارم این زنار را

گر چنین پرون دهد سر رشته از پری
محتسب صد بار در پای وفتد خار را

ایضاً

باز نو کردم ز سر عهد می و میخانه را
ساقیا لختی بن بر کرده آن پیمانه را

باز در زنجیر زلف شاهدان آویختیم
چون کنم پس بی نیام این دل دیوانه را

یا رب و دانم ز سر کردی عاشق پیش
شمع روشن تر کند جانبازی پروانه را

جان چو جای عشق او شد عقل را گفتم برو
در حریم قدس محرم چون کنم بیگانه را

ماه من از جنت کاندر کلبه ام ماهی شبی
یا مگر از کنج روزنی هست این ویرانه را

در دلم صد گونه غوغا هست گر مهمان شوی
از حضورت کعبه سازیم این بتخانه را

دل که رفت از تو صحبت با که گویی ای جنس
مرغ چون رفت از قفس دیگر چه ریزی دانه را

از صبا بوی تو می آید مرا / صبر در سینه نمی باید مرا
گرچه بلغ آسایش سر خاطر است / خاطرم آنجا نیا پاید مرا
تا بدیدم گلستان روی تو / گل بدین خار رپی آید مرا
گل همی خواهم کرد چون روی تو / می تو ردی گل پی باید مرا
کرد دلم خون گشت چون غنچه چه شد / یکدمت صد شادی افزاید مرا
الغرض تو لب چو گل بگشا از آنک / از عوض ز غنچه نگشاید مرا
تا هواخواه توام همچون چمن / گل صفت صد برگ می زاید مرا

ایضاً

چون نگار کرد گل چهره یار من کجا / باد بهار بوی مشد بوی بهار من کجا
لوح زمین بهر زمان از قلم قضا کنون / جمله نگار و نقش شد نقش نگار من کجا
تا خبر بهار رسید از صف صبح دم بدم / تب رکاب شد سمن چابک سوار من کجا
خود سمن از بهار جوی زر غنچه را / دوش کلید بسم زد گنج عیار من کجا
لشکر نوبهار را ساخته برگ یک بیک / گل همه عرض میدهد عارض یار من کجا
بار ساغ داشتم خوش دمی نوا جی / دفتر بلبل گشت نو واجب یار من کجا
دم بزیفت گل اگر گلرخی از چمن ستد / ای فلک بنفشه وش لاله عذار من کجا

ایضاً

دو روز شد که شدم زان یگانه جدا / همه نشاط شد از تن بدین بهانه جدا
منم بناله زار از جدایی چت / چو دور مانده و مرغی ز آشیانه جدا
ز تیر غمزه او کشته گشت من شهری / که مست سرپر پیکانش از نشانه جدا
زمانه قصد بخون می کند پیاده بجان / غم جدایی آن دلبر یگانه چه دا
چه طالعست مرا کز چنین گشتم راه / غمش جدا و ستاره جدا زمانه جدا
یکی رعایت حال چنین کنید که ماند / زیاده دور ز دلبر ز خانه جدا

ایضاً

نوبت زدند نوبت عیش است ساقیا / عیشم بروی تازه خود تازه کن بیا
آخر رسید نوبت شب می بیع به چمن / تا نوبت کدام حریفست پا تیا
گردون آفتاب شد ز آفتاب می / در تیره شب بدور قدح در فکن ضیا
می دور زمین گشاید دقیقه / گر بر سرم سپهر نگردد آسیا

خون قرابه ریخته شد ریخته شود ‌ خون کسی که سازد جوشش زنبوریا
خرم لخت خر که بگو کرد سرخ می ‌ طبع چسن کج ز ریحن راپت کیما

ایضاً له

قدر یاران خود آخر نشناسی یارا ‌ شب قدر پت پلای حونستی یارا
لیلة القدر شود تیره شب از قدر ‌ بپلایی تو یار پکی امشب مارا
دوش هر چند که در دل زشره آب کند ‌ کم نشد آتش شوق هو دل شیدارا
چند شب چشم من از گریه از آن آب کند ‌ نه عجب باشد اگر آب برد دریارا
تا قمر می شود از شرم کلاهت خورشید ‌ ایکی از رنگ کمری پشکنی جوزارا
بکنا مروز حساب غم اسان و مکن ‌ وعده فردا که قیامت شرم فردارا
حر لخت جو رلب بردت لب نکری ‌ یعنی لخت دراری بکن ان جلوارا

ایضاً له

خستی امروز مبح هوش مرا ‌ بر ترک داده اند دوش مرا
عقل مغلوب شد هم از یک دور ‌ دور دیگر نماند هوش مرا

١٠

خواجه بندم جه میدیی که کهی ‌ آن طمع فها نبود کوش مرا
جامه من بجا مها کروپت ‌ تو بن یک کرم بپوش مرا
سره دیده جند دکشت ‌ کرد دکان نیی فروش مرا
شب جه دیوانه کرد نوشن لبی ‌ هر دم از بانک نوش نوش مرا
جه دهم شرح حال خویش کرد ‌ کفتای چنین خموش مرا

ایضاً له

بهشت صورت خوب تو ماه را جه تقا ‌ بجنب خاک درت مال و جاه را جه تقا
بخت کوکبه یک برآمد تو ‌ جو آفتاب برون رفت ماه را جه تقا
تویی خلاصه دین روز و شب طفیل تواند ‌ تو دیر باش سفید و سیاه را چه تقا
دو چشم من دو کوامند عشق را تو بکو ‌ بیک غایت قاضی کواه را جه تقا
تو آمدی و کل و لاله ریختند از شرم ‌ بهشتی آمد هیشتی کیاه را جه تقا
اگر بروی تو جامی خورم کنه کیری ‌ به شرآیت رحمت کناه را جه تقا

ایضاً له

بسوخت از تب عشقت همه وجود حسن — جو آتش آمد چه چاره کاه را جه جفا

ایضاً

انک آمد باز آن شوخ بلاانگیز ما — چشم او غارتگری کو هر نگاه خونریز ما

باز تازه ترک تندی که در دل داشتم — از لب شیرین یکی لبخند شورانگیز ما

زان لب میگونش بر خاکش افتد جرعه — تا فرو شوید ز هم زهد نفاق آمیز ما

خار خار هجر جانها زین گردای باد صبح — خیز تو نو مژده ده آن غنچه نوخیز ما

مرزبان خیمه زند بر چارسوی عاشقان — صف مژگان رایت کرد مازی خونریز ما

دوش میگفت ای حسن ظلمیم و تیغ و غمزه ام — جون تو ای بی جان از پیش تیغ تیز ما

ایضاً

غم نهفته شد آن گل نودرسیده را — در خون کشید این دل محنت کشیده را

اول گر او داغ کم زین دو دو پستان — صبر گریز با او عقل رمیده را

دل از برم روان شد و آرام ز دین نیز — دل را از دو پستان با آب دین را

ای باغبان ز درد دل فاخته بپرس — بلبل ز شاخ تازه گل نورسیده را

بر پرس ز حال نرگس کاخر چه اوفتاد — آن طفل چشم تر شده دامن دریده را

بر چشم حسن همیشه جو کم گفتن آمدت — زین پیشتر مجال نداد این فصیح را

پری که دارد از کرم آفرید کار — محرم همی نداند یک آفرین را

ایضاً

ای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما — وی آب حیات جان آخر گذری بر ما

گر نیم شبی چون مه طالع نشوی تا که — جز باد که می آرد آخر خبری بر ما

خرصبح که میراند از ما نفسی با تو — بگذر چو نسیم گل وقت سحری بر ما

حلوای مراد ما پر ذوق نمی آید — بفرست ز لعل خود اندک شکری بر ما

راه دل ما دیدی بربسته بکار غم — ای بلبچه رحمت بگشای دری بر ما

گر بلبچ تو آرایی و ر داغ تو فرمایی — حاکم شو اند شد جز تو دگری بر ما

خوش گفت حسن با تو اندر شب تنهایی — کای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما

ایضاً

نظر کن و چشم پر آب مرا — بر بخشش جان خراب مرا

دو چشم تو قصد دلم می‌کنند	بمستان خود ده کباب مرا
ترا سر دو نرگس فسون کر فتاد	ندانم که بیچت خواب مرا
حدیثی بگو تا مداری بود	بدان جان تو خاک و آب مرا
ز تو شربت وصل کردم طلب	شکر مهر کردی چه آب مرا
بدشنام مقبول خود هم مکن	دعاهای نامستجاب مرا
حسن گفت خاک پکانت منم	بهر چین مخش این خطاب مرا

ایضا له

دل شد و دنیا شد و دین پاقیا	گر همه رفتند تو باری بپا
جام تو بر دست جو جان من مفلسی	تحفه غیبت بر از کیمیا
تا چو قرابه نشوی صاف دل	خرقه نیکو بایدت از بوریا
هر چه تو بدی همه از ذات و بند	کرده ام انچه به ار اشیا
این دل گره شد نشین چند	دیده اگر چه کند توتیا
بازنگاه ایستد این آب چشم	تا نه مدار گل کو رم کپا
ای حسن این زهد چه آورده	زهد درون رخنه برون ریا

ایضا له

باز داغ عشق نو کردانم دیرینه را	باز داغ نو نهاد اندر عشقش سینه را
چشم طوفان زا بر افشاند و فرو نشاند بسج	از دل ما مهربان او غبار کینه را
تا خطیب عشق او بر منبر جان خطبه کرد	راه کم کردم عزیزان مسجد آدینه را
آنچه می‌بینی که او از آینه آرایت روی	ای سعادت پیر کن و رو میدهد آینه را
از ازل جان حسن مست الست آمد بلی	یار دیرینه شناسد صحبت دیرینه را

ایضا له

ای خط خوش از مشک بر انگیخته را	بر دفتر طلعت رقمی رانده که را
افکنده دل ما همه در چاه زنخدان	وانگاه بپوشیده بعنبر سر چه را
هر چند که زلف تو سیاهیست جهان سیر	هر روز پریشان شوان کرد پسه را
دیدم شب دوشینه من و سر که نظر داشت	داغی دگر از عشق تو پیداش مه را
مه وقت گرفتن رخ تو دید و همی گفت	عرضه چکنم پیش تو این روی سیه را
بگرفت حسن در ره عشق تو قراری	چه جای وا است در آتش کم که را

ایضا له

ای ماه خوبان لحظه‌ای بر خویش مهمان کن مرا / از آفتاب روی خود چون صبح خندان کن مرا
در کنج فرقت روز و شب داود پیمان الم / بر تخت وصلت ای صنم یکشب سلیمان کن مرا
که نازو کاهی خشم تا چند رنج زارم می کشی / لب بر لب این بنده نه جان کندن آسان کن مرا
از زهد خشک خویشتن چشم برون دل آمدم / زان می که چشم مست شد امروز غلطان کن مرا
اکنون زلف کافرت ایکشها بر دین من / بیچاره بنما روی خود از نو مسلمان کن مرا
دارم دل آتش کده آخر خلیل من تویی / بر من فرود آی ای دلی آتش گلستان کن مرا
مسکین حسن میگوید کای وقت عشاق خوش / گر من از ایشان نیستم در کار ایشان کن مرا

ایضا له

آن سرو چو با سمن برآمیخت سمن را / از جلوه برانداخت عروسان چمن را
در توبه چه جهد کنی ای زاهد مغرور / باری تو به من بنگر آن عهد شکن را
ما این وطن از بهر تماشا ساخته بودیم / ایشان چو نپارند بسوزیم وطن را
ای مدعیان چون پسران گیسوی دل بند / دل چون که نه بستید به بندید دهن را

فردا

فردا همه تشریف کرامت رسد از دوست / مرشحی شما را چه که مرشحی چنین را
جانا چو به بستان روی آن عارض خوش خط / چون دفتر گل بشکند اوراق سمن را

ایضا له

جانا زهد جان من پیوند جانها داترا / بر حالها دل خستگان فرمان روانها داترا
چون شاه تخت جا زمین هشت نهد سر بر زمین / ای خسرو خوبان علم بر آسمانها داترا
من از هوا داری تو چیزی که جستم یافتم / تو هرچه می خواهی ز حق یارب همانها داترا
باقی دل و جانم تویی آن جان جان بخش تو کو / رحمی بکن بر جان من رحمت بجانها داترا
داد جوانی داده بر غم این چرخ کهن / ما را ای کهنه بن دولت جوانها داترا
یکجا سنها من می خورایی بن مباش چون / تو پاس داری ای نفس حق پاسبانها داترا
هان ای حسن بر یاد شه جان خرقه‌ها نارج کن / مهری بنه بر جان من شهریانها داترا

ایضا له

ای در دولت همه شکرها / روی تو نظام نظرها
از سلیم عشق بر در تو / غلطیم بدیم چیله سرها

رفتم بپناه دین و تقوی — تیر تو گذشت از سپرها
درد دل من همه شنیدند — تو بی‌خبری از این خبرها
گفتی بپرنه جو دل نهادی — این نیز نهیم بر دگرها
باری ز رکان خویش برس — کان بانگ چه بود در سحرها
از بی‌خطران نیاید این کار — کار چیست این خطرها

ایضا له

بر درد ما وقوف نباشد طبیب را — آه از حبیب دست بگیرد حبیب را
دردم ز حد گذشت بجان اوفتاد کار — خیز ای غلام و معذرتی کن طبیب را
جانا ز کات حسن میداریم دریغ — یا خود نصیب نیست من بی‌نصیب را
زان خط سحر نبشته یکی افسون چشم بند — نوبت تا به بندم چشم رقیب را
دل گز درت بماند نمی‌باید بهشت — شهر کجا قرار نباشد غریب را
بی تو چمن بهیچ وطن دل نمی‌نهد — بی گل چمان خراب بود عندلیب را
گر جمعه بمسجد آدینه در شوی — در سر حدیث صد غلط افتد خطیب را

ایضا له

باز اگه آرزوی تو بسیار شد مرا — دل در شمایل تو گرفتار شد مرا
جان از فراق روی تو آسان رود ولی — این زیستن بهجر تو دشوار شد مرا
بی تو نظر گماشته‌ام هر چهار سو — باز این دو چشم در ره تو چار شد مرا
چندین بتیغ عشق تو عشق باختم — تا آخر این درون دل افگار شد مرا
یارا کی بچاره گری یارم نگرد — باری چنین بباده گری یار شد مرا

ایضا له

این منم یاری که اندر یافتم مقصود را — طلعت یاری نمودم طالع مسعود را
چون رسیدی آب چشم من شد از یاری روان — شکر گفتن بهتر آخر همت موجود را
آستینت بوسه خواهم زد نفس بستان من — نیکوان در آستین گیرند بوی عود را
چون در آید کاروانی از دیار دوستان — خلق قاصد را نظر دارد چنین مقصود را

ایضا له

دی بوی سرو و لاله رخ پیغام دادم باد را — پیوسته خط بندگی آن سوسن آزاد را
مجنون لباس عقل و دین در عشق لیلی چاک زد — بند نامع نشد رسوایی در زد را

گر همی خواهی درون ریش خود را مرهمی — ان جگر بالود کان و پنبه زیشان طلب
عشق خویش هست میدانی که هم خویشان یکی — عقل و دین دیوانه هرچند خویشان طلب
یک خدنگ از کیش خوبان خوشتر از صد جان تو — دین تقلیدی رها کن خوب کیشها طلب
باز قومی مقبلان اندر پس آمد بر ان — ای چنین گر طالب اقبالی ایشان طلب

ایضا له

باز اگه ای تو باز نخوانم نکیب — تو دست در عنانی و من پای در رکیب
در نازکی چو نارون قامت بود — پرورده که بار نیاورد نار و سیب
گر از بنان حور صفای پری صفت — یک آدمی نجیب کند من کنم نجیب
از پرده چون کاچشه ابرو برون کنی — مانند زاهدان همه چون چنگ پر شکیب
ای دل اگر تو عاقبت اندیشی از غمش — بر تو غرامت و بر آئینهات عتیب
گر حرفی از کتاب محبت گرفته — خط کش بهر دو عالم بر حکم این کتیب
بر طاعت چنین شوم من فریفته — او داند و ریا من و خوبان دلفریب

ایضا له

ترک من منشین مکن با در رکیب — ای زبانی تو بدرد پسر رکیب
دست در جعدت زنم با در کلاه — بوسه بر پایت زنم با در رکیب
پای کردارا ز رکاب وی بخواه — بارکالی کو که گرد آرد رکیب
بر رکابت روی مالم بهر چه — تخت می فرمایدت از زر رکیب
عاقبت عذر عنان گیرت نشد — تا روان کردی از این جا کر رکیب
چشم گریان دارمت زیر قدم — تا مرصع کرده از گوهر رکیب
دستهای او برین گو گرفت — در یکی بار رفت و در دیگر رکیب
بعد از این پایم و دست اندر عنان — گر تو جان ماست با اندر رکیب
سر زمان آید رکابت را حسن — هست زین پیمان شعر زیر رکیب

ایضا له

چه کرد با من و با روزگار من یا رب — چهار روزه فراق به چارده شب
مهی چگونه همی آشکار خواهم گفت — مرا هم از دل کم زد پشت شد عجب
کنون من و می معشوق و دف و ذوق سماع — تو دانی و غم دین و رعایت مذهب
گر گفته بد که مرا صبر و صوفیت و صلاح — قدح بیار و زمستان دره غما مطلب

می شبانه بروی چو صبح جانان خور   که وقت صبح اثر می کند دعا اغلب
هزار عاقل و کامل درین طریق بگشت   مرا هم از دل گمره ز دست شد عجب
چن حریف نداری تو اندرین معنی   بکی عنان عبارت بکش ز دست ادب

ایضا له

ماه من روی بگردان از شراب   مست کن کر دست غم گشتم خراب
یک سر ناخن غم من کم نشد   یکسر انگشتی فزون تر ده شراب
خاکیان را نیست از می تر شدن   گوی اندر دیگ میریزند آب
نه خطا باشد چون تو نزدیک منی   ذکر غیری دور باشد از صواب
چشم گریانم گشاده شد بتو   در شمار من نبود این فتح باب
جانب ما چون گذر کردی ملی   در خرابها فتد هم ماهتاب
لب بمالیم دل از پای سپان   همچنان از تو نمک از ما کباب
روزنی از حکمت چون کرد تافت   تو هم از روی اپشی سر بتاب

ایضا له

ترک من دی کمندی می انداخت   بند بندم به بندی می انداخت
سهکیا دردناک تر ز خدنگ   بر دل دردمندی می انداخت
در شکار آمد ز غمزه و زلف   تیر میزد کمندی می انداخت
گرچه دانم گران دو در یک دم   خنده ای بت چندی می انداخت
او همی رفت و من بر آتش مهر   از پیاله سپندی می انداخت
جرعه لعلش بدامن عشاق   ز سر میریخت قندی می انداخت
در چنین راز بازیچه خوش   جان بجد گزندی می انداخت

ایضا له

دل که در و چاشنی سوز نیست   محرم اسرار دلفروز نیست
حال صلاحیت جرمم مپرس   آنچه که دی داشتم امروز نیست
غمزه خوبان صف جان می درد   عقل درین معرکه پیروز نیست
ای دل ناپخته بهجر بسوز   خام بود هر که درو سوز نیست
ابجد عشقش تو چه دانی که چیست   عشق چو قرآن بستم آموز نیست
ترکش آن ترک ستم کیش را   نیست خدنگی که جگر دوز نیست

دم مزن از صبح وصال ای چمن … زانکه ثبت را اثر روزنیست

ایضاً له

ترک من ترک خوی بد نگرفت … هیچ خوی جو خوی خود نگرفت

هم بدان بد رهی و فتنه بماند … یک به آموزی خرد نگرفت

آفتاب رخش ممالک چین … خود گرفت از کسی مدد نگرفت

کیست کو شهر بند عشق گشت … خانه در منزل الجسد نگرفت

دی در آمد بغارت زد و برد … کش نبود پس کش نزد نگرفت

چین از خان و مان جو دل برداشت … درد دلبر گرفت و بد نگرفت

ایضاً له

خدای دلبر که دلها از تو شادست … مرا رویت مراد هر مرادست

دلم گرچه فلک در درد و غم افزود … بروی شادی افزای تو شادست

دل یک شهر شد زرویت خوش باش … هنوز از رویت ای جان بامدادست

مکن ظلم ای صنم چون زود سیران … کر تا صحبت دیرینه یادست

خطا گفتم خطا و ظلم کن ظلم … که ظلم تو مبارک تر ز دادست

بسا زودیری جو چشم آمدستی … بخور باده که ای تو عمر بادست

قرابه در سلام آورد ساقی … دمی بنشین چه جای خیر بادست

چنین چه کن کز غم دهد بار … که غم را روز و شب با او جهادست

ایضاً له

غمزه روی تو ماهی دیگرست … نقش تو از کارگاه دیگرست

خط مکش بر روی کامل حسن خویش … کین نه آن ماهست ماهی دیگرست

موجوز از کمر بند آن نیست … رو که آن سر کلاهی دیگرست

چند نوعی در عقوبت داریم … یا بجز عشقت گناهی دیگرست

گرچه خود رگان زغمزه کن کشند … زلف مشکین کان سیاهی دیگرست

جور کمتر کن که از بیداد عشق … هر ظالم داد خواهی دیگرست

از تو چشم هم بتو جستم پناه … زینهاری را پناهی دیگرست

عقل بی ورزیدم آنجا عشق گفت … توشه دیگر کن که راهی دیگرست

شیر دل خواند چنین را لطف بود … زنگ خود خوان که جای دیگرست

ایضاً له

ترک من ملک ملاحت ملک تست | خطبهٔ خوبی بنام تو درست
عقل من تا خط شیرین تو دید | نسخهٔ آیات خود را پاک شست
حلقه در گوش کردی بعد چین | چین خود از حلقه در گوشان تست
تا چه خوش می‌آیی و کش می‌روی | جان خلقی را کمر بربسته چست
دل از آن چاه زنخدان بر کشم | گر بگرد زلف تو اینکار رست
گر رضایت در سپاهان کشتنست | کار دست آن کو رضای تو بخست
دانه شد اشکش چو چشم برنداد | ای بسا دانه که گشته درست

ایضاً له

ترک دلبندم که دل در دام اوست | دل چه باشد جان فدای نام اوست
دانم از اشک برغاب کرد | جادوییا که در بادام اوست
تا لب خویشش دیدم لعل فام | گوییا این دین غرق وام اوست
دیدی آن منقار خون آلود کبک | آن همه خون خوردنش در کام اوست

راحت جان کشمش دشنام داد | راحتی دیگر که در دشنام اوست
داده پیغام که می‌کش محنتی | مایه دولت همین پیغام اوست
ناصح ما راست منعی کرده اند | سعت در با جرعه از جام اوست

ایضاً له

گوهر جانم نثار عقل تست | مهر چون در زینهار لعل تست
پیش لعل تو که باشد لعل کان | کان یکی جزیه گزار لعل تست
تا شکر شد چاشنی گیر دهانت | چشمه خضر آبدار لعل تست
اشک خونی را بدین جا کم | چون کنم کان یادگار لعل تست
گیست کار دانچه رفت از عمر باز | این همه امروز کار لعل تست
حقه چشم چون یاقوت باز | جمله یاقوتش نثار لعل تست

ایضاً له

روی خوبت بینم امشب آن شبست | با تو خوش بنشینم امشب آن شبست
روزها زین فراقت داد دهر | از شکر گل چینم امشب آن شبست

صوفیانه بر درت پی از دو کون	خلوتی بگزینم امشب آن شبست
گنج لطفت خارم از لطفت بریست	گل بود بالینم امشب آن شبست
طلعت تو ماه من خواهد شدن	خنده ات پروینم امشب آن شبست
ای خیال ابرویت معراج من	قاب قوسین منم امشب آن شبست
با چنین گفتی بپیشی جان نخست	جان من بر بنم امشب آن شبست

ایضاً له

باز در خون کم شدم تدبیر چیست	آیت عشق ترا تفسیر چیست
عشق تو از ما بچه مقدار برد	ما و کنج صبر با تقدیر چیست
دشمنان بر سوی در کار آمدند	دوستان این کار را تدبیر چیست
ای صنم روزت بزارم می کشد	گر نه زارم ناله چون زیر چیست
وصل وعده کردیی عمری گذشت	عمر را تعجیل تو تأخیر چیست
گر رضا ندهی که بوسم پای تو	این چنین خاک درت تقصیر چیست

ایضاً له

شب فراق مرا بی رخ تو روشن نیست	چراغ جان مرا بی طلعت تو روغن نیست
درین شبی که همه آتش است در سر ما	چه آتشیست که از فرقت تو در من نیست
برات را شب قسمت دهند و قسمت من	ز بخت تیره چه دانم چه بود روشن نیست
ز گنج شادی هر قوم قسمتی بردند	منم که قسمت من تا کنون بعیش نیست
دراز مانع وصلی و عید عیشی کن	کمی تو این شب را قدر نیم سوزن نیست

ایضاً له

تا خط جانفزای تو گرد لب آمدست	جانی دگر بقند درین قالب آمدست
روی گشاده داری و خطی کشیده نیز	گویی که آفتابی در عقرب آمدست
نی نی لب تو کاش که ما نافزود از آنک	جان من از خط تو چو خطی بر لب آمدست
روی جهان و حسن خط شب تو خود بگو	روزی چه خوش رود چو چنان شب آمدست
تا چشم من ز روی تو خورشید شد تهی	روی مرا ز رشک تو از کوکب آمدست
در دل ز تاب عشق تو بار آتش است	گر روی زبانها همه در یارب آمدست
تا غبغب تو دید چنین در ضمیر او	اندیشه نو صفت غبغب آمدست

ایضاً له

یار که صد یاری از او خاستست | تا نه نهایت که نه او خاستست
روی خوش و بوی خوش و خوی خوش | همچو گل اندر همه نو خاستست
خوش نتوان یافت بدان آب و گل | گرچه صبا در تک و پو خاستست
خوی بهشتست دهانش به چین | تا چه نبات از لب جو خاستست
خط همه شب فتنه بران رخ ولی | فتنه همه از رخ او خاستست
راست قدش بر صفت سرو خاست | چشم بران دو رکو خاستست
مایهٔ حسن آمد و نادر زانک | همچو حسن نادره گو خاستست

ایضاً

عالمی از لب تو در شورست | علم از نشر صبوری دورست
عقل با عشق تو در پی ناید | پشه با پیل نه مرد زورست
چاه شیرین زنخدانت مگر | که ازو جمله جهان در شورست
چاه می‌بینم و در می‌افتم | راست گویند که عاشق کورست
دل همه چین سر زلف تو برد | نام غارت چه سبب بر غورست
خیمه بر طرف چمن خواهم زد | خانه بی صحبت خوبان گورست

در حضورت سخن بنده چنین | دست جمشید و حدیث مورست

ایضاً

تا خط ریختن خون مسلمان آموخت | چشم خون‌ریز تو گویی که دو چندان آموخت
شاد باد آن لب خندان چه خطی خوش دارد | زلف تو گرچه خطا آموخت پریشان آموخت
مقری تو لب خونی تو مید اخت | کافری را چه غرض بود که قرآن آموخت
کشم لب بجدایی نه و صبری در پیش | هر گران پیشه در ایام تو شوخان آموخت
سحرهای که به پیشواری ازو می‌آید | آن همه غمزهٔ جادوی تو آسان آموخت
حسن امروز نوایی دگر آموخت مگر | دوش از ناله ز مرغ سحرخوان آموخت
غمزه مست که خونست نگاری رونش | آن نگاری زدن از تیر الغخان آموخت

ایضاً

دوش با بودیم تا صبح از قبول یار مست | گوش از گفتار خرم دیده از دیدار مست
فکر مجلس ذکر ساقی دوست پیلو عشق می | فهم مست و وهم مست ادراک مست اسرار مست
جرعه زان می ضیب کاینات آنچه شد | وحش مست و طیر مست و مور مست و مار مست

روی او ماهست با عیدست نی / جنت الفردوس یا ماوا کجاست
ماه را حقه بر از لولو که دید / عید را بسته برانه حلوا کجاست
شورش دریا و جوشش بر چیست / آنچنان در در همه دریا کجاست
دوش دل در پای زلفش جان فشاند / این محل را دل بود جاز اکجاست
کیمیای وصل او را جو چنین / جست و جوی می کنم اما کجاست

ایضاً له

شمع را آید چنین تسلیم نیست / پیر تو انواع تفهیم نیست
راه اگر بر شمع اگر بر آتش است / هر که را همره تو باشی بیم نیست
اخترم روشن شد از خاک درت / این سعادت در همه تقویم نیست
نور رویت را تجلی خواند عقل / سر لعظم خود در تعظیم نیست
در چراغ اشک خون از روی زرد / وجه زر پیدا اگر گر سیم نیست
چون کنم سلطان عشق این حکم کرد / حکم سلطان را بجز تسلیم نیست
نکته عشق از تو آموزد چنین / گرچه در پس عشق را تعلیم نیست

ایضاً له

لعلت

لعلت از کانست یا خود از نبات / خط تو خضرست یا آب حیات
گر به پیش لعل تو لافی زند / سنگ در کان گیر و چوب اندر نبات
سرو گفت استاده ام در بندگیت / راستی بر قول خود دارد ثبات
از رخ تو بر بساط آسمان / شاه انجم شد بچارم خانه مات
طرح از رویت نمی کرد ار چه ماه / کاو از اینست از آن شد خجلات
شب کرد دست قبله چند بار / طاق ابروی توام عند الصلوات
از دهانت نیم دیناری ببخش / واجب آمد که بخوبی را زکات
عارضت بچال سر شب در جهان / داده وجه روشنایی را برات
گر تو وعده می کنی بر من وفا / چون چنین جان بخشمت پیش از وفات

ایضاً له

ساقیا آن جام جان پرور کجاست / گز درون و از برون یکسر صفاست
راحت از باده طلب نی ز آسمان / وعدهای آسمان باد هواست
چرخ را در اصل چون حلقه کجست / دور کج را دور کج باید نه راست
گردش این آسیا نظاره کن / جو بر دانه خورش از آسیاست

شهری خون دین من غرق شد چه / وان ترک نیم مست خوی آلوده آن
ای باد مشک سوسن تا نه توی مگر / دانی چنین پیام لطیف از زبان
نظم چنین جو دید فلک بازمانده گفت / رحمت خوب نسکر کار دگان

ایضاً له

آن شکر کار کاه لطافت نگار کیست / وان سرو جو پار جوانی بهار کیست
ما را کنار او است مراد همه جهان / تا امشب آن مراد به پیش در کنار
وای اشک من عنان بکشید و بگفت هم / لیکن لعل تر و لولو تازه نثار
مست او است تا خش آورده برده دل / آن ترک سیر کیست سوار کیست
جانا به وقت کشتم ار یاری رفت / باری بگو بپرس که این کشته یار کیست
گفتی کدام سنگ دل از عهد تو گذشت / ای سست عهد هم تو بپرس این گناه کار
زنهار چنین نکنی جور ای فلک / بر تو مقررست که در زینهار کیست

ایضاً له

مرا از زلف تو مویی بسندست / فضولی می کنم بویی بسندست

زراحتها

زراحتها کو هست اندر دو زلفت / دو عالم را بیک مویی بسندست
چه لشکر می کشی بر قلب عشاق / صف مغلوب را مویی بسندست
ز غمزه جنگ ترکانه چه آری / هم از خال تو هندویی بسندست
من از رویی سلامت می بینیم / سلامی از نکو رویی بسندست
چنین گر طالب حبل المتینی / ز خوبان تار گیسویی بسندست
وگر محراب خواهی بر طلبست / از ایشان تار گیسویی بسندست

ایضاً له

منم یا رب پریشان زلف تو در دست / سرم چون زلف زیر پای تو پست
به بند زلف تو دل بود در هم / تو زلف افشاندی و زان عقد بگسست
فلک در کار من یک عقد نازد / ولی می آرد ابروی تو پیوست
دلم زابروی تو وامانده چون شد / بکوشید ز طاق افتاد و بشکست
چو سپهر در گردی اندر گلبر ما / کنون در بر چه عالم تو آن بست
چو تو طالع شدی جان بان بر شد / چو صبح آمد نشاط از سر کند مست
چه خوش وقتیست وقت صبح کاهان / گل اندر پیش و گلگون باده در دست

ایضاً له

جرعه کز دست افتد بر زمین / خاک او صفت اسمان را کیمیاست
بوریا پوشان شما افسون خویش / هر چه میخوانید بر ما بوریاست
آن رکوع بلبله باذکر قل / زان سجودی به که تسبیح ریاست
مدتی باشد که ما هم شیشه ایم / گر نه صحبتها اثر دارد کجاست
زهد تان فتنی از دل ما کم نکرد / فتنه محکم تر از زهد شماست
ای چنین تکیه بدین چندان مکن / از خطا جستی همی بازی خطاست
زانچه گفتی و می گویی هنوز / توبه کن به نذر بیع خداست

ایضاً

ساقی یار باده که جام پسند تست / مست تو بردلی که بجان مستمند تست
امروز ما و پایه پند و سماع و نی / همسایه را بگو که نه هنگام پند تست
عاشق ز دیده گریه خونی گشاد باز / ای شوخ این بلا ز لب نوش خند تست
ای نقش خوب از تو شکایت نمی کنم / بر ما هر انچه میرود از نقش بند تست
کردم نثار اشک خجل مانده ام هنوز / کان لعل دانه در خور نعل سمند تست
چندین برای حکم سیاست شتاب چیست / آهسته تر که گردن ما در کمند تست

گفتی

گفتی چنین بلند سخن شد روا بود / کان عندلیب عاشق سرو بلند تست

ایضاً

اندر غم تو ام سر و سامان چه حاجت است / چون درد م از تو باشد درمان چه حاجت است
جانا فدای دوستی تست جان من / عاشق بدوست زنده بود جان چه
عاشق روی تو بتماشا نمی رود / مرغ بهشت را بگلستان چه حاجت است
یک چشم زد لب تو دو صد عمر جاودان / چندین حدیث چشمه حیوان چه حاجت است
هر کو بتو رسید رسیدش همه مراد / کشت رسیده را نم باران چه حاجت است
خیرای رقیب بر در جانان چه نشسته / در های آسمان ز دربان چه حاجت است
حاجت که حسن کو راحت رسان تست / امید کز در تو رسد آن چه حاجت است

ایضاً

باز این یکی نهال نو از بوستان کیست / وان گل که سبزه می کشد از گلستان کیست
دل خون شد از کرشمه ابروی دلبران / وان تیرها که باخته ام از کمان کیست
جانم که مست گشته چشمت چو من هزار / وان چشمه حیات ندانم که جان کیست

ای ز جام لبت جهانی مست — رفتم از دست اگر نگیری دست
دلکی داشتم چو شیشه صاف — لب میگونت زور کرد و شکست
چشمت از ظلم زلف آگه نیست — حال شب را خبر ندارد مست
خال تو بر رخ جهان افروز — هندوی آمد آفتاب پرست
با تو این حال زلف گفتن چیست — روی انصاف چند باید بست
تو از آن عالمی که بر در او — هر چه هست از هزار عالم پست
غنچه گیرم که رخ فرو پوشد — دامن بلبلان که خواهد بست
از چنین گرگست خواجه خلق — او نخواهد ترا اگر چه پست

ایضا له

چون جمال تو هیچ بستان نیست — چون تو گل در همه گلستان نیست
هر که او نور دید چند بدین — در حضور رخ تو چندان نیست
آن چه زلفت و جور کردن او — ما همه می کشیم و پایان نیست
تو جفا کردم زود گو رد — رنج من از دلست از جان نیست
خط کشیدی و من شدم عاشق — راستی عشق و مشک پنهان نیست

دوش

دوش دیوانه چه خوش می گفت — هر که را عشق نیست ایمان نیست
ای چنین این چه می نویسی باز — قلم آهسته دار فرمان نیست

ایضا له

هر که در عشق با نیشتر دست — پر خود در میانه نشتر دست
هر که عشقش نسوخت نا پخته ست — موم کآتش نیافت افسرده ست
دل که صبرش ز دست بیرون شد — دست فریاد بر فلک برده ست
نوحه گر را چه باز خواهد داشت — خاصه اکنون که مادرش مرده ست
ترک من بین کمند بازی کشان — آنچه دام فریب گسترده ست
دوش گفتم که چندم آزاری — هم بدین نکته نیز آزرده ست
بنده را چه این عتاب نبود — بازرگان همین قدر خرده ست
عاقبت سر فدا کند چنین — زانکه مردانه پا فشرده ست

ایضا له

آن شوخ دلستان که گلستان دل ماست — اطراف گل از سبزه سیراب پیداست

آن ترک خطا آورده که ماهیست تعرب — روزی که گرفتن خورشید بخوراست
خلقی که بگرد قمر خویش کشیدست — در فهم عطارد نبود کان چه معماست
گردیم رما راز پر ما بدر آرد — والله که بشورش بدل و دیم ماجاست
دیوانه اوشد دل ما زو کی نیست — این آتش دیوانه هم از جانب ماخاست
بی بگذرد آب مژه ما پر ما — نیکو مثلست این که ستم از ماست که بر ماست
بسیار غزلهای دلاپاپ چن را — ان گفته که در جان اثری کرد هم اوراست

ایضاً له

آن شوخ بران وعده که میداد نماند — واندر دل پیداد گرش داد نماند
ای باد بکویش که نیابیت بسی — گر یک نداری چه شود باد نماند
وز باد دل من تا چند آرد تو بکویش — یک خانه درین ناحیه آباد نماند
صد بار بگفتی که زیادم بروی تو — بدبختی من کان بخت یاد نماند
بگذشت خزان غم تو شاخ وجودم — وان سرو که دیدم بدی آزاد نماند
فریاد که بی روی تو ام در خرابم — کاندر تن من طاقت فریاد نماند
جز نامه آید چنین از غم غمان یافت — که کل چه کند خانه جو بنیاد نماند

ایضاً له

نگار من که من که جفا و وفا گرفت و گذاشت — چو بنگرد رسم رضا گرفت و گذاشت
گرفت گیسوی خود پس گذاشت تا بر من — چنین نگار من درپی چرا گرفت و گذاشت
نهاد دل به دل و دوخت چشم آه آندم — که تیر غمزه خود سوی ما گرفت و گذاشت
تبا تویی که دو رنگ دولت یک بار — درین چنین طریق رضا گرفت و گذاشت
دل حسن را گفتی که زلف من بگرفت — گرفت بت خبر کوی یا گرفت و گذاشت

ایضاً له

دل در هوس تو در دمندست — گر مرحمتی کنی بسندست
صد ره بجهد دلم ز دستت — آن زلف دراز پای بندست
از زلف تو سر چگونه تابد — آن صید که عاشق کمندست
از شادی گرد کشش تو — آن رقص بگر در سپندست
کشیتی بگر شمای ابروم — ای ترک کمانت بس بلندست
با این سخن چو شکر آنی — زان لعل که خواجه تا شکر قندست

از هجو تو دل اگرچه بند باری … آه آه که تلخ با پندست
پر دنی تو ام زبان ندارد … سرمایه بهار سود مندست
در ماند چنین چو بند نشنید … این یک سخنش هزار پندست

ایضاً

ای ماه که روز عید است … غوغای نظارگان بعید است
عیدی که حضور تو نباشد … دور از همه حاضران بعید است
بر خاک رهت کنم تیمم … هر جا که قدم نهی سعید است
گفتی که چنین مؤدب آید … او خادم شیخ ابوسعید است
قربانت شوم که بر در تو … قربانی را هزار عید است

ایضاً

دوستان در سرم امروز هوایی دگر است … گل امید مرا بوی و فایی دگر است
روشنایی دگر یافتم اندر دم صبح … در نگه خاکپایان صدق و صفایی دگر است
ای سگ دل که تو از دادن جان می ترسی … مردن اندر نظر دوست بقایی دگر است

از من

از من و تو نخست اصل حقیقت ناید … مرغ آن باغچه را برگ و نوایی دگر است
من خود آتش کنم بختم و دیر را … دم بدم در حق این سوخته رایی دگر است
خط مشکینش دل هم شهر را در هم کرد … زلف در هم شدش باز بلایی دگر است
چند پیچی چنان ز حلقه زلف خوبان … کین سررشته که جنبید ز جایی دگر است

ایضاً

باز از چشمه آن چشم که طوفان بار است … باز عشق تو گران تر شد و بار این بار است
در جدایی تو شهر منش همپاره شدم … کز نالیدن زارم همه شب بیدار است
باز شوق تو زد اندر من خاکی آتش … اگر آتش نزنی آتش تو گلزار است
بار رضای تو توان راه ریاضت رفتن … ورنه ترا باری از این خسته دل آزار است
کشتی از طرف رحمت خود کن ورنه … طلب همچو تویی از چو منی دشوار است
هر که در کوی تو شد عاقبت خواهد دید … هر که در خلد رود عاقبتش دیدار است
اندک اندک صفت حسن تو خواند چنین … اندکی گر بند برمی تو همان بسیار است

ایضاً

گرچه روی خوشش تو گلزار است
خار خار غمت جگرخوار است

هست بازار حسن تو هر روز
تیزتر زانچه روز بازار است

یوسف من بهای خویش بگوی
که همه عالمت خریدار است

تا کشد حلقهٔ زلف میگونت
گر بکس پس دکان خمار است

بلعجب مذهب مذهب عشق
هر که توبه کند گنه کار است

نفسی بیش نیستم بدشواری
گله کردن هم از تو دشوار است

دل ببردی و برنگشتی نیز
کار ما دلشکستگان زار است

ما خطایی نکرده ایم ولیک
خوی بد را بهانه بسیار است

ناله‌ای کند حسن چه کند
بلبلی در قفس گرفتار است

ایضاً له

تا دل بکمند تو گرفتار نماندست
شمس تو درین دیر خونخوار نماندست

یاران بگلستان وصال تو رسیدند
دامان من آویخته خار نماندست

آن خسته که روزی تو بسوختی و دیدی
سالیست که در خانهٔ خمار بماندست

بنداشته بودم که زمهرت اثری هست
آثار نماند از من و پیدا نماندست

گر مخلص

گر مخلص جان نیست که تیرش بدل پشت
هم ذوق نظر مست که سوفار نماندست

برگفت چنین روشنگی پیش کی گوید
گوشی روان کرده و گفتار بماندست

ایضاً له

ترا بکارم هیچ دل نوازی نیست
چه جان سپارم که رسم جان نوازی نیست

دلم ببردی و نواختی هزار افسوس
جفا مکن دلبریت هست دلنوازی نیست

نماز ما را قبله تویی و گر از ما
جز این سخن شنوی آن سخن مجازی هست

طریق سهل مپندار عشقبازی را
حقیقت غم عشق او مجازی نیست

مگر بتو نرسیدست کان بزرگ چه گفت
میان ما و شما عشق هست بازی نیست

چنین چو در صف عشق آمدی ز سر برخیز
که بی سر است درین راه سرافرازی هست

ایضاً له

دلم ببردی و سامان کار پیدا نیست
کدام دل که زدست غم تو شیدا نیست

مگر تو حل بکنی این مشکلات ما خود
و گرنه روح قدس مرد این معما نیست

دلم بیاد تو فارغ شد از غم کونین
دران دیار که فرمان تست غوغا نیست

رسید لشکر درد و گرفت کشور جان
هنوز گرد شهنشاه عشق پیدا نیست

تمام عمر مصروف شد بنواحی
دری همی طلبم کان هیچ دریا نیست

مراز جان و سر جانشان همی پرسید
بجاست جایی تو آنجا که جای راجا نیست

چنین بگنج دل عاشقان همی پویند
محل گنج نهفت آشکارا نیست

ایضاً له

جانم فدات ای پری آدمی سرشت
سلطان حسن چرخ بتو عشق نوشت

رخ چون بهشت بر وخط چه می کشی
ای ظلم گشته خار منه بر در بهشت

گل صف می کنم مه و خورشید را گرا
ای ملک خوب خوب بهشتی تو زشت زشت

چشم امید کشتم تو تو ابر رحمتی
بگذر بکشت زار که زارست حال کشت

حجت آن بود که بر دل سنگین چو بگذری
یاد چنین کسی که نهد سر بزیر خشت

ایضاً له

سروی که سایه کرم از من دریغ داشت
صبح سعادتست و دم از من دریغ داشت

یارب همیشه بر سر من باد سایه‌ار
آن ابر رحمتی که نم از من دریغ داشت

گشتم

گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب
آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

من صد نوای زار کشیدم ز دل چو نی
او یک نوازشش قلم از من دریغ داشت

فالی چه گرفتم از آن روی چون حسن
فال چنین نگر که هم از من دریغ داشت

ایضاً له

آن گل که بوی خویشتن از من دریغ داشت
بادی ز عرصه چمن از من دریغ داشت

یعقوب وار نرگس چشمم سفید کرد
وانگه نسیم پیرهن از من دریغ داشت

محض خیال باشد امید وصل یار
چون او خیال خویشتن از من دریغ داشت

دیدار خواستن سخن بی محل بود
گو در همه محل سخن از من دریغ داشت

اندر نظاره ذقن و زلف عنبرین
در چه فرو شدم رسن از من دریغ داشت

من خود بطوق رغبت خودی شوم اسیر
آن ترک را که تاختن از من دریغ داشت

من عشق نامهاش فرستادم ای عجب
او یک فصیح چنین از من دریغ داشت

ایضاً له

گرچه گرد کوی یار پی وفا خواهیم گشت
او بلا پیوسته و ما گرد بلا خواهیم گشت

یارا اگرچه کان زند تا جان ما اثر کند — با جو گوی واقف میدان رضا خواهیم گشت
چند وصف مصلحان گوییم و قدح مفیدان — تو چه بنداری که بی یار پا خواهیم گشت
از نوای عشق اگر بانگی بجا خواهد رسید — تا قیامت بر همان بانگ و نوا خواهیم گشت
دوش عهدی شد که اندر رقص ما گوییم پیش — مطربا یک صورت خوش برگو که ما خواهیم گشت
روز محشر گر بساط خاک طی خواهند کرد — ذره وار از بهر جان در هوا خواهیم گشت
هرچه از معشوق تشریف بلا خواهیم یافت — جون چنین از دیو مشغول دعا خواهیم گشت

ایضاً له

چند با دل گران کردن اگر از سنگ نیست — چند ازین زخم زبان گر اتفاق جنگ نیست
ناله من در غمت که بگذرد از اوج چرخ — چرخ را با هفت پرده حد آن آهنگ نیست
عقل ما سر می نهد بر نامه عشقت چون کند — مور مسکین را ز تعلیم سلیمان ننگ نیست
کعبه ما گرچه هست از ما بصد فرسنگ دور — گر تو سرمه می شوی با ماه که یک فرسنگ نیست
خیز با رنج و گل ذوق بگیریم و سماع — غلغلی از نای بلبل بس بود گر چنگ نیست
چند نمایی چنین بر گل رخان مشکین خط — جون نکوتر شیء ان آنهای رنگ نیست
جز سیه کاری نکردی تا سیاهت بود — جون سفیدت شد کنون همه از سفیدی ننگ

ای دوس

۳۱

ای دوست ترا بر سر وقتم گذری نیست — وز حال دل مهجورانت خبری نیست
گفتی که گلستان رو و لاله و گل بین — چیزی که مرا با تو بود یادگری نیست
ای من سگ کوی تو فزون سگ بخایم — دانی که مرا جز در تو هیچ دری نیست
زان می که لبت خورد نصیب من مسکین — کمتر مکن ار جرعه اگر بیشتری نیست
ای خواجه عاقل تو دل خویش نگه دار — بر دشت کان عیب گرفتن هنری نیست
پر در سر سودای بتان کرد چنین باز — ای خاک بر آن سر که درو درد سری نیست

ایضاً له

می دوشینه در من کار کردست — خرد رخت فضولی بار کردست
بیا ساقی که بی گلگون بدیدار — مرا مرغ سحر بیدار کردست
در آمد آنکه او مست شبانه — که با ما عربده بسیار کردست
اگرچه دوش از می توبه می کرد — ولی دور قدح بر کار کردست
خصومت با دل افکار من داشت — ندانم اب کجا انکار کردست
دلا چندین چه نالی آخر از وی — که این شوخی نه اول بار کردست
چنین رنگ نیارد شد عشقش — گرش عالی اقرار کردست

ایضاً له

بیا ساقی که گل مهمان بلغت — بیمی ده که زیبه شغل فراغت
نشان توبه در من کمتر جوی — که امروز هم هوای جوی و بلغت
اگرچه شسته ام دل از زبان پاک — ولی از رخشان جان جای داغت
اگرچه جسته ام از باده چون باد — بسوز آن باد ما اندر دماغت
نه اهل خرقه نه اهل خرابات — حدیث من حدیث کبک و زاغت
چه می نازی به روی چون پر طاووس — درونم سر بسر پر کلاغت
چنین را دل زلف در دمی سوز — که آن شبهای عاشق را چراغت

ایضاً له

خط تو تا رات چنین نوشت — گل نو بر بران عارض فروشت
ز تو در غنچه شد نهان گل اری — ز روی خوب رو نهان گذشت
ز روی روشنت آتش جدا ماند — از آنت این سیه روی در انگشت
نیامد هیچ که از عاشقان صبر — نیامد هیچ رو از لولیان گشت

غربی

۳۲

غربی گفت مضمون دل خویش — بلی این حرف تضمین کرد توشت
شم از دولت او خوش گذشت — زغم بستر بروز اندر بالشت
حرف خاک درت را دیع تر کرد — کمر زان گل بی در کورا و خشت

ایضاً له

ای ترک شد رفته زمانه کمر مان باید — بر آب چشم ما نظری کن چو ان باید
رفتی و دیدی است آب روان چشم — آخر یکی نظاره آب روان باید
ای بر ملک شانها کرده رکاب کرم — یک شهر مست شرندت در عنان
خواهی که به بکا مد بر بام خود برآ — ور رنج بر خواهی در بوستان باید
ای خاک آمده سر کشتگان خود — گر مست اتفاق دعا کرمان باید
پروانه وار در قدمت افتاده اند — تو شمع عاشقانی در کارشان باید
درکار و بر آن چنین از دین دل — وز زیر کاری و فند با جان جان باید

ایضاً له

از روی خوب خوی نخالف غریب نیست — بر ما طبع سلسله مویان فریب نیست

جان میدهم در آن جانان و شاکرم
آن کر حبیب در کله باشد حبیب

اوصاف عشق و معرفت از مدعی مپرس
محبوب راز هیچ چراغی نصیب نیست

بلبل باغ شد چه غم از بانگ بلبلان
کر یار یار باشد چه غم رقیب نیست

چندین جه میکشد ز نالیدم عجب
کرکس از فراق بنالد عجیب نیست

اصلاح طالع من و درمان درد من
از دان منجم و جه طبیب نیست

آواره شد دل چنین اندر هوای دوست
آوارگی ز حال غریبان غریب نیست

ایضا له

کو دیده کز فراق رخ تو پر آب نیست
کو دل که در کشاکش عشق خراب نیست

روزم تو روز روشنم را تو روشنی
این کار نیست کار ره آفتاب نیست

ای محتسب تو هیچ بخمار خانه زن
بگذر ز ما که مستی ما از شراب نیست

آن مهربان که کاسه مهمان همی کند
کو هیچ کاه خوش مرا از باب نیست

کفتی چرا چه سوز و چه شور است در سماع
این آن سوالهاست که آن را جواب نیست

پی حلقه کمند سر زلف نیکوان
کر کعبه میرویم دعا مستجاب نیست

مردم که در خزانه دل داری چنین
از آنک کلک کشیدن صواب نیست

ایضا له

ای ترک ناز بند قبای تو واشد است
چندین هزار پیرهن از غم قبا شد است

تا لعل شکرین بجان بخشی آمد است
بر چشمه حیات بلی چه را شد است

امروز خود قدوم غبار مبارکت
در چشم روشنان فلک توتیا شد است

مقصود های طوبی قدت بر آمد است
امیدهای کعبه رویت روا شد است

شیشه درون سینه کرفته است باده را
آری میان شیشه و باده صفا شد است

یاران بنای عشرت کرده اند استوار
هر خانه که هست به بنیاد با شد است

ما در دیار عشق زبون اوفتاده ایم
کریه است و پس که ما را چشم آشنا شد است

نه زر دوست شکوه است مرا نه ز دشمنان
روز بد است که بر من بیکس بلا شد است

کویی که روز بد را هم روز بد رسید
ور نه چه باعث است من مبتلا شد است

حال خرابی دل از خون جه بپرسیم
یک روز خود بیاد به بین تا چها شد است

جانا ترا که غم جان چنین نبود
جم را چه غم که مور چه زیر پا شد است

ایضا له

چند کویی ز خانه کعبه
کار با خصم خانه افتاد است

یکی از بندگان او است چنین
که ز خوبان یگانه افتاد است

ایضا له

غمت امروز غم گزار من است
عشق تو عیش روزگار من است

که ندارم ز محرمان روزی
شب تاریک راز دار من است

هر نفس بر من در یدن صبح
اثر ناله های زار من است

تا بخاکش نه نیکی زنهار
دل پر خون که یادگار من است

چرخ در خون من نکر یست
چشم شوخ تو کفت کار من است

که اسیرم کنی و کر بکشی
اختیار تو اختیار من است

کر تو یک روز در میان آیی
همه مقصود در کنار من است

همه عالم اکر خزان کیرد
روی خوب تو نوبهار من است

کر چنین رانی بکی یاری
وقتی آخر بکو که یار من است

ایضا له

ساقی قدحی که شب بکاه است
دور تو و رای دور ماه است

عقلم بامید جرعه خاص
اندر قدم تو خاک راه است

ای عقل تو کرد عشق کم کرد
درویش نه مرد پادشاه است

جانا ز درخودم چه رانی
جان همه را همان پناه است

ای ترک غمان بقتل داده
از تو بتوام کریز گاه است

زلف تو شفیع محشرم باد
هر چند که نامه ام سیاه است

تو قبله وقت شو چنین را
ور نه همه طاعتش گناه است

ایضا له

جایی که تو بی ای همه من جان من آنجاست
بیچاره دل بر غم ویران من آنجاست

من بلبلم از گلستان رفته دور
شاید که بنالم چو گلستان من آنجاست

تو عزم سفر کرده و ناکرده ز من یاد
کان غنچه زن نرکس حیران من آنجاست

کویند خبر ای پرو پایان شب تو
من چون نشوم چون سر و پایان من آنجاست

من قصه بخون جکر خویش نوشتم
آنجا ببر ای باد که سلطان من آنجاست

از بی طبیبان نرود درد دل من
کو رنج منید که درمان من آنجاست

دل عشقت راز کرمهای الهی داشت | خاک پای تو به از افسر شاهی داشت
مبتلایی که بد و داغ وفای تو رسید | آن بلا مملکت ماه تماشایی داشت
جان من بندگی روی ترا دید قرار | خط خوب تو بد و دید گواهی داشت
جز رخ و زلف ترا در دل خود نقش نیست | هر که جز فی ز سیاهی و سپیدی داشت
ای رخت آفت شهر آمد و آشوب سپاه | قصه ما و تو شهری و سپاهی داشت
بس نماندست که صحبت ز میان برخیزد | قدر این صبح بدان ور نه نکوایی داشت
بجز آنچه رسید از بد و نیک ایام | نه ز تو و نه ز خود فضل الهی داشت

ایضاً له

باز زلف تو مارا سر و سودایی داشت | وصل هر چند محالست تمنایی داشت
دیو گر از رخ خوب تو ندید استانش | سینه را از غم دیرینه دل آسایی داشت
نگذاری که بسر گردم و پایت بوسم | آخر این کار مرا هیچ سر و پایی داشت
لب تو خواستم از عشق زدی تیغ آری | هر کجا فرض کنی خاری و خرمایی داشت
خلق گویند دل از صبر کجا آید باز | ای دل از صبر بروم ده اگر جایی داشت
دم بدم تیغ مکن زور چنین را امروز | آخر از بهر من امروزی و فردایی داشت

ایضاً له

ای کشیده چو کمی سرو سهی بالا راست | راست بر شکل تنی لیک تبی بالا راست
قد خوبان جهان راست تر از قد تو نیست | آری آن حلقه عنبت بر آن بالا راست
پای را گر چه نهد لنگ که رفتن گرش | نتواند که نهد پیش تو سر کز پا راست
تا تو زابروی کج خویش کمان ساختهٔ | من هدف کرده ام اندر دل خود صد جا
ای کمر بسته چو جوزا و شمر کرده چو تیر | گوئی این تیر عطارد شد و آن جوزا راست
خانه شیشه هوس می پزم ای جان حکیم | چون بیازار نمی آیدم این سودا راست

ایضاً له

دلبر ما یگانه افتادست | شوری اندر زمانه افتادست
قصهٔ ما که می برد در پیش | الک بر آستانه افتادست
ای ملامت نشین سپر گردار | تیرها بر نشانه افتادست
موذن اندر صلای حی علی | صوفی یا شبانه افتادست
یار آوازه کی نمی خواهد | رفتنش چه بهانه افتادست

از یاد تو زندست چمن ورنه بمردی | می‌گفت که ای جان شدم و جان من آنجاست

ایضاً

ساقی شب من شبی درازست | بی می ده که در امید بازست
در زلف و رخ تو عشقم را | شمعی روی و شبی درازست
روی تو نگریم و چه آریم | در مذهب ما همین نمازست
شه نامه چه خواهد کرد محمود | او عاشق حضرت ایازست
با وصل توام نساخت کاری | این کار بدست کارسازست
از نازنمی که بمن روی | روی که ترا بجای نازست
تا هستی تست پر ز ناز | تدبیر چه جز همه نیازست

ایضاً

ساقی دم صبح مشک بارست | غایب نشوی که با تو کارست
با بوی می و هوای رویت | ما را همه وقت نوبهارست
چشمت سوی من نمی‌شود باز | جانا مگرت ز من غبارست

از مستی

از مستی چشم تو خرابم | وان ترک ستمگر در خمارست
هرچند که بی‌قرارم از تو | آن غم که ز تست برقرارست
از غصه روزگار جان رفت | ای جان من این چه روزگارست
ای جان گرامی ما تو | بیچاره چنین امیدوارست

ایضاً

زفته در دل پشکن تو جایست که نیست | بهر کردی دعوی خدا کو جایست که نیست
جمال داری و ناز و کرشمه چه توان کرد | زنیکویی همه چیزت همین و جایست که نیست
در تو کعبه مقصود بارخدایا نیست | بر آمده بار تو برای جایست که نیست
همه غمت و همه درد حاصل عشاق | ازین متاع درین قافله جایست که نیست
کنون که جای گرفتی درون جان حسن | ببین که داغ غم تو کدام جایست که نیست

ایضاً

شب گذشته مرا در غمت جان بگذشت | که موج اشک من از اوج آسمان بگذشت
حدیث درد چه گویم که درد ممکن نیست | در طلب چه بویی که کاروان بگذشت

پر آستین نگار رمال پیش کم کارد — باشحوان برسید ور آشحوان بگذشت
حکایت دل بیمار من چه می‌پرسی — تو دیر ماندی سلامت که آن فلان بگذشت
نه زیر پای تو مردن نه بر سر کویت — دریغ عمر عزیزم که رایگان بگذشت
بخدمتت نرسیدیم و عمر ما برسید — ز کعبه دور فتادیم و کاروان بگذشت
چنین ز حرف بلا خواست تا که وا گذرد — ولیکن از خط تقدیر کی توان بگذشت

ایضاً له

ای جون نه نو آیتی از نو سعادت — جون چهرت من جز تو سر روز زیادت
گل برگ بریزد جو تو آیی به تماشا — بیمار نمیرد جو تو آیی به عیادت
گر میل کند نرگس مست تو به بستان — ما و لب میگون نه تقوی و زهادت
این عقل من و عشق تو دانی چه ماند — روباه که با شیر زند لاف جلادت
از زخم تو نالیدن و مرهم طلبیدن — نقصان ادب باشد و سستی ارادت
روزی که تو در کشتن من دست برآری — من سوی تو انگشت برآرم بشهادت
ای خسرو مقبل نظری بر چو من انداز — این جمله تو هست بدبش کن بسعادت

ایضاً له

درد عاشق را دوا دگرست — درد معشوق راحت دگرست
دل فدا کردم آن کمانکش را — زخم تیرش سعادت جگرست
یار یاری کند اگر خواهد — قصه تا شنو در گذرست
در قیامت که حشر خلق بود — هر که عاشق بود او حشرست
ما بسوی نگار زخم شویم — حشر ما خود قیامتی دگرست
ساقیا صاف اگر نماند چه شد — دردیش آر این چه دردسرست
دعوی زهد کرده بود چنین — سخن مدعی چه معتبرست

ایضاً له

سر زلف تو تا بپیچیدست — کار این مبتلا بپیچیدست
آن سر زلف روزگار منست — کز سر تا به پا بپیچیدست
دل یکسوت چون رسن بازی — به کمند بلا بپیچیدست
طرح کرد رخ تو پندآری — کرده از دها بپیچیدست
ترک من عشق سخت بازوی تو — کرد چنبرها بپیچیدست
بار کن ترکش نازکی درویش — زهد چون بوریا بپیچیدست

خواست جهد ترا چنین بدعا — گر پی درد عا بپیچیدست

ایضاً له

دل که باز آورده بودم هم بدلبر بازگشت — مرغ جانم هم بدان سرو سمن بر بازگشت
گل بدعوی از رخش دامن کشان آمد بباغ — از خجالت همچنان با دامن تر بازگشت
ای طبیب من کجا رفتی که بی هر دم — بازگشتی کن که آن بیماری از سر بازگشت
دوش سلطان خیالش در دیار ما رسید — قلب با بخت و منصور و مظفر بازگشت
از لب میگونش یک جرعه بمشتاقان رسید — تا به صد ساله از سجه سلطو بازگشت
پیش آمد چس کشید بکوی یار خویش — آستانش بوسه داد و بچشم تر بازگشت

ایضاً له

غم و اندیشه مای تو کم نیست — گرت اندیشه ما نیست غم نیست
خرد با عشق خوبان بر نیاید — یکی درویش مرد محتشم نیست
دل پر خون و جانی خسته داریم — بدار الملک عشق این جام کم نیست
ترا دیدم دل و جان برگرفتم — که عشق و عافیت هر دو بهم نیست

اگر چه بر قلم چون خط لیلی — نهد صد بار بر مجنون قلم نیست
ولا چه رو چشم بر کار میدار — ره عشاق بی خار و ستم نیست
چو کنج سلامت گیر و بنشین — ترا اندازه این ره قدم نیست

ایضاً له

چه روی است این که گویی نوبهارست — غلط کردم بهشت زرنگارست
نقد امروز با او در بهشتم — مرا با نسیه فردا چه کارست
اگر هر دو جهان از باد آید — چه غم چون پایه غم استوارست
خرد معزول و عشق اندر تصرف — عجب بیرون در و اندر چه کارست
همه عمر از لب میگون معشوق — مرا مستی و جاهل را خمارست
اگر قصدی کند زلف چو مارش — شکایت چون کنم چون یار غارست
بوسم ناله خود روز محشر — که از خط سیاهش داد کارست
گرم چوگان زند بر سر زنن گوی — نه این گو از برای آن سوارست
چنین از چشم شوخش گوشه گیر — هنوز آن ترک مست اندر کارست

ایضاً له

عالم عشقت جهانی دیگرست
آستانت آسمانی دیگرست

عقل را از دفتر عشقت چه علم
کان ورقها را نشانی دیگرست

دوزخ اندر راه مشتاقان تو
هر سرای بوستانی دیگرست

عالمی برشد ز خاموشی من
نی زبان را از زبانی دیگرست

مرکزم در باطن تو جا نبود
خستن ظاهر را کانی دیگرست

عشق ابروی تو خون من بریخت
وه که آن تیر از کمانی دیگرست

با بلاهای تو عادت کرده است
عافیت اندر جهانی دیگرست

درد و راحت در جهان بسیار بود
درد تو راحت رسانی دیگرست

جان بدان یک بیت دادست امیری
آری آن کو سرگرانی دیگرست

کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جانی دیگرست

ای حسن بود از رحمت می
وه که آن رخت از دکانی دیگرست

ایضاً

نیست روزی کان لب شیرین و خون ریز نیست
فتنهٔ چشمش کم از غوغای رستاخیز نیست

نیست با ما را اگر نیز از پی چشم مست او
با پس گوشش هم از امکان دست آویز نیست

نسبت بالای قامتش کن با صبح سرو
سرو را بالا خوشست اما بلا انگیز نیست

عشقبازان دیگرند و عیش سازان دیگرند
آنچه در فرهاد یابم در پرویز نیست

چند گویی کز هوای نیکوان پرهیز کن
چه بیماری عشقت اندر آن پرهیز نیست

از خدا امیدوارم که فردا روز حشر
نه همدم در دست مکتوبی که عشق آمیز نیست

شمع جلادان چه آری از پی قتل حسن
هیچ تیغی چون سر مژگان خوبان تیز نیست

ایضاً

آه کامشب یار با ما اتفاق محفل است
مردمی غم ز درد دردمندان غافلست

راه چون خواهیم دیدن این زمان زیر سنور
آفتاب اندر حجاب کوه و در محملست

مرد و کامی کرد چشم چشمهٔ خونبار روان
حال رفتن چون بود این خود نخستین منزلست

داغها دارم بر روی دل از دست عشقش
زیر کار داغ بر روی دست و ما را در دلست

روی دیدن مر مرادی را تواند دید چه
عقد زلفش گشادن مشکل اندر مشکلست

آن خط خون ریز بر چهار خوبش گویا
محضر ظالم به پیش پادشاه عادلست

دوستان گویند کاخر دست و پایی هم بزن
چون کنم چون دست زیر سنگ و پا اندر گلست

همت و نذر شهیدان سخت بسیار آمدست
سخت آن مقتول کو را خوب روی قاتلست

خیز چون پروانه و آتش بزن بر رخت خویش
ای حسن کین سنت دیوانگان عاقلست

ایضاً

بیا ساقی می ده که بستان یار من باز آمدست
زمزمه چون ور زمزم که آن تو به شکن باز آمدست

باده گلگون بده تا سوی گل گشتی کنیم
یار من چون گل بگلگشت چمن باز آمدست

راحت دل بود با جان بود الحق هر چه بود
آنکه آن راحت بجان وان جان بتن باز آمدست

سجده ام واجب شد و جان بازیم پروانه وار
قبلهٔ عشاق و شمع انجمن باز آمدست

هر چند را باشید از تاب کمند و زلف تیر
سرو چندانکه از رو ماه غم زن باز آمدست

آنکه در صف غلامانش همی نی مرا
یک چشم چو یک بخت نیک من باز آمدست

دوست بازی بود از دست حسن خسته کنون
صید کم یابد چو در دست حسن باز آمدست

ایضاً

آن دیده که جمال منش هیچ نظر نیست
بی دیدن او چشم مرا هیچ بصر نیست

از شربت وصلش همه سیراب شدند
در تشنگی آن چشم که بر ماش نظر نیست

رنجاند و ز رنج دلم هیچ نترسید
داند که دعاهای مرا هیچ اثر نیست

چو آن دلم شمع صفت در غم هجران
شب نیست که از روز دیگر سوخته تر نیست

چندین چه همی خواب کند نرگس مستش
آری ز خمار حیرانی خبری نیست

یک بوسه زدم بر قدمش جان بستد از من
کنا که دگر زین جگرم جان دگر نیست

در باز حسن در ره او یک دل و صد جان
باری تو برین باش اگر هست و گر نیست

ایضاً

افسون فتنه که چشم تو دلبرا آموخت
نه از برای خود از بهر جان ما آموخت

سبق تو برده از همه خطاکاران
ز هیچ حرکت مخطط آموخت

همیشه غرق بخون بود مردم چشم
بپیش خیال ترا دید آشنا آموخت

بر خیت خال تو خونها خلق در عجم
ز هندوی تو که این کیمیا ز کجا آموخت

کسی که لطف زبانش بمرده جان میداد
نظر بروی که کند والضحی آموخت

حسن دو چشم تر است نازخواهد و بس
قبول طاعت خود را یمین دعا آموخت

ایضاً

ما را بجز تو در همه آفاق یار نیست
مشتاق تر از غم تو دگر غمگسار نیست

دامن چو گل بسنگ چو لاله ز مژه جو ابر — ما را هوای عشق کم از نو بهار نیست
تا آسمان برآورم ایوان آرزو — لیکن بپای عمر جهان استوار نیست
گفتم ز شاخ وصل تو باری بما رسد — آوازیی از در تو برآمد که بار نیست
گفتی برو بگوی دگر کس قرار گیر — در عهدنامهٔ من و تو این قرار نیست
ناز تو بجان باشد یا ناله چنین — این مرد و را که نام گرفتم شمار نیست

ایضاً له

سروی چو قد تو در چمن نیست — مشکی چو خط تو در ختن نیست
سر پیرهنی که بدرد گل — بوی تو بهیچ پیرهن نیست
دایم سخن از لب تو گویم — شیرین‌تر ازین سخن سخن نیست
بر چون تو کی دگر گزیدن — کار دگر است کار من نیست
از عهد بهای من چه رنجی — دیوانه بدست خویشتن نیست
جان پیش خیال تو فشاندیم — ما را پری تو زتنش نیست
گفتی که جدا ز من چه دلیی — آن از فلک است از چه من نیست

ایضاً له

مرا در کوی دلها خانه ایست — ز درد درد تو پیمانه ایست
روان شو این طرفهای کج جولی — بگویم کلبهٔ ویرانه ایست
اگر یاران تو نظاره خواهند — بگو در کوی ما دیوانه ایست
میان عشق و عقل اصلاح شوان — ز مار و باغبان افسانه ایست
بگردم شمع وصل تو ولیکن — ز دیوان غمت پروانه ایست
منم فرد او کنج خلوت خاص — عوام خلق را کاشانه ایست
چنین جای تواند چشم خود کرد — همین جا باشد حالی خانه ایست

ایضاً له

برین بساط چه بنشینم که هم نشین رفتست — مروتی که کمان داشتم یقین رفتست
ز خلق ازان کم ایرا که اهل ناپیداست — بموم ازان زنم آتش که انگبین رفتست
درین خزان مبرای باغبان بباغ مرا — طراوت گل و هم بوی یاسمین رفتست
صفای دل نشود چون در و حضوری نیست — شکوه خم برود چون ازو نگین رفتست
هزار مردم ز من ز چشم من رفتند — ولی مرا نظر اعتبار ازین رفتست
کسی که پا ز نخوت بر آسمان میرفت — بصد شکستگی امسال در زمین رفتست

ایضاً له

ای میان مطلسان کی نکهبان تو کیست — آن خیالی تو بپرسم از ما بگو آن تو کیست
گر گلی یار ابشارت ده که گلزارت کجاست — ور بهشتی هم اشارت کن که رضوان تو کیست
هم تو با شیرین لبت هم شور بختی هم نمک — ای جهانی بر در تو خوان نعمت خوان تو کیست
چشم از عشق و چشم کافرت خون گشت آه — تا گرفتار دو زلف نامسلمان تو کیست
خلق گوید کیست و گو اندر میان افکنده اند — چون تو چوگان پیچ گیری مرد میدان تو کیست
ای دل از سینه کباب آورده و زدیده شراب — تو نمیگویی و میدانم که مهمان تو کیست
ای چنین تا چند خواهی داشت در دل نهان — هر کرا جانیست میداند که جانان تو کیست

ایضاً له

می بندد عشق هیچ دلی را گشاده نیست — شادان مباد هر که درین مژده شاد نیست
از داو و گیر عشق تبان جان من بگریز — چون لشکر گریخته کش ایستاده نیست
نه بانگ مرغ می شنوم نی صدای کوس — با این شب فراق مرا بامداد نیست
یا رب زیار چون طلبم کز جور روزگار — یک روز بر مراد من نامراد نیست

گفتم که شب پیش یک بوسه گفت — گفتم که آنچه گفتم امروز یاد نیست
ای نیکوان چه شد که ندادید داد من — یا اندرین جهان که شماید داد نیست
رو از بلای عشق چه می‌نالی ای حسن — من یاری جو اعتقاد نیست

ایضاً له

خوبی که کنج نیکویی آماده یافتست — از خط و لب زمرد و بیجاده یافتست
خوبی و جابکیش خداداد شده نیست — هر کس که یافتست خداداد یافتست
این نعمت و جمال که او دارد ای دریغ — شکری بر آنکه او همه آماده یافتست
افتاده مانع بود دلم بر درش بسوخت — او قدر دل چه داند افتاده یافتست
خون چنین همی خورد اربار نوش باد — خوبی که خوشگوارتر از باده یافتست

ایضاً له

از تو مرا بوی و شمایل بس است — وز رخ رنگینت خیالی بس است
گر شب من خواهی چون روز عید — از خم ابروت هلالی بس است
خلاصه کی از پی خون ریز من — بر لب چون نوش تو خالی بس است

دست بفتراک تو نتوان زدن — صید تعلق بدو والی بست
دسته ریحان چه کم از بهشت — از سر کوی تو سفالی بست
خسرو زنان برفی اندر آی — جلوه گل از پس سالی بست
از خود و از غیر مثال ای چنین — فضل خداوند تعالی بست

ایضا له

تم کا سلام حیران کرده اوست — بنای زهد ویران کرده اوست
اگر چه دل کند ما را چه نایم — هزاران شخص بی جان کرده اوست
نه من تنها شدم حیران رویش — همه آفاق حیران کرده اوست
سر گیسو بجنب می برد زانک — همه عالم پریشان کرده اوست
دلم گم شد درین محلس کجا رفت — لب کیرم که پنهان کرده اوست
من اندر کیش آن ترکم که هر بار — دل صد بار قربان کرده اوست
اگر تو کافرش خوانی همی خوان — چنین باری مسلمان کرده اوست

ایضا له

اگر چه پای من از دست تو زیر گلست — هنوز دست بدامان عهد متصلست
خلاف کردی و بد کردی و خطا کردی — بیا که هر چه تو کردی از ین طرف بحلست
مرا چو قبله جانم توی چه کار آید — تنی که در خستن و پستی که در چگلست
دل مرا تو کاری فتاد چه توان کرد — شنیده مثل مردمان که کار دلست
درین جهان و دران با محبت تو خوشم — هوای عشق تو هر جا که هست معتدلست
چنین اگر چه نکرد هست در وفا تقصیر — بدین گناه که هست تو همی زید خجلست

ایضا له

تم که با دل من یار بود از آن برگشت — دل شکسته بخش از چه دلبرم برگشت
جهان چنین بدان بی وفا تعالی الله — جو او بخت تو گویی همه جهان برگشت
ز بخت خود گله با زمانه می کردم — زمانه نیز ز بخت من این زمان برگشت
بوجه طبیب و کفتم خطا مکن جو فلک — همین قدر که فلک گفتمش و زان برگشت
چنین نکرد کنون کرد دوستی سیکی — که ره وفا که ترا و عشق کرد از آن برگشت

ایضا له

دل بفتراک یکی بستم و چندین بالست — گو غمان تافته وین موخته در دنبالست
رخ چو بنداد بیار استه وان زلف چو شام — اینت شامی که مرا زلف مبارک فالست
ما دراز رواله ان زلف دلاور شود — عجبی نیست که یک فتنه رویش خالست
من کیم در همه عالم که نهم پای طلب — اندران کوی که سرهای سران پامالست
ناله زار که کردی دلم آن پیر کد هست — وی که بیمار من امروز بنوید حالست
ترک خون ریز مرا کشت طبیبان چکنم — گر کسی زنده کند کار رخان قتالست
در غمش جان بلب آمد چه توان کرد چنین — من بدین حال و زان سوی همان جمالست

ایضا له

شکی که شد او بهمه چین و ختن نیست — سروی که روان کرد در اطراف چمن نیست
هر که بخندد گل و دلها بگشاید — آن غنچه از باغ بهشتست دهن نیست
می گفت بگنجد سخن اندر دهن من — در تنگی آن تنگ شکر جای سخن نیست
بند دل دیوانه ما را برزلف — آنگیست که دیوانه آن بند رسن نیست
ای خواجه منجم چه شد آخر خبرم ده — آن اختر مسعود که در طالع من نیست
برداشت ز من دست غمش بر ده عصیت — گو برد گری حکم کن این کار جز من نیست

ایضا له

گر شیع بلا بارد و ور تیر ملامت — باید که ازین هر دو تو باشی بسلامت
اندیشه مکن گر دل ما کشف شود راز — تا روزن ما بشکند از سنگ ملامت
در دیدن رویت اگرم منع کند عقل — هرگز کند عشق نیاورد ندامت
می گفت صلاتی چه خوش امروز دنی — چون قامت تو دید فرو ماند ز قامت
این طرفه طریقیست که دیدیم حریفان — می در کف و بت در نظر و لاف کرامت

ایضا له

ای شوخ ترا بر لب شیرین چه شرابست — کاندر هوس آن لب دل صد بار کبابست
مستست پیاد لب میگون تو شهری — شهری که چنین مست بود دشمن آبست
تند تیم اگر راه بدین دیده کنم لیک — اندیشه همینست که این جمله سرابست
گفتی ز زبان سوخته ترکیست که داند — دانیم و ندانیم که این راچه صوابست
ای خواجه منشین پهلوی من در صف طلعت — بگذر ز مصلی مرا داغ شرابست
ای دوست گلی چند بدین سوختگان بخش — زین باغ بهشتی که ترا زیر نقابست

سواد کر حسن بی تو نخواهد کل و کلبن بی روی نکو دار جهان دار غرابت

ایضا له

ندانم چون شود حال دو ستپارانت مگر دولت کند یاری که باز آورد یارانت
ازان میگون لبت روزی نشد یک جرعه روزی تو خونم نوش کردی نوشش باد او کورانت
جا کوی اگر هیچ جبع خرقه بوشانم دعا گویم اگر نیم میان باده خوارانت
تو بلبل زبان پیدا شوی جان عقل و دین که حداین سرمایت دفع تیر بارانت
توای شاه بتان موی بدستم ده اگر باشم بدین درکه یکی زجمله زنجیرداران
کسی بودی که بر سر لشکر خیزد و خبر بردی که اندر شهر شوری خلق از شیر سوارانت
حسن را از غمت یکدم نمی باشد قراری چون زلفت بوپچیده قرار بیقرارانت

ایضا له

لب شیرینت شکر غلامت اگر شیرین تویی شکر گدات
اگر پاینی تو خواب بود ما را کی میگوید که می خوردن حرامت
نو درفلک ببینند خلقی من آن ماه که بر بالای بامت
شب هفتم که مه نیمی نماند اگر تو روی بنمایی تمامت

برت چون سیم زلفت چون عود طمع بر سر که خواهم بت خاست
اگر مهمان نخوانی صوفیا نرا ازان حلوا خورده تا جه نامیت
عزیزان از چنین صحبت مجوید ثمار حلت کنید او را تمامیت

ایضا له

از خطش سایه بر سمن بدیت سرو همسایه چمن بدیت
ان نقش که خط حطاب دلیت شحنه زنگ بر ختنش بدیت
دیدم ان زلف و ان زنخدانرا ترسم از چه ولی رسن بدنیت
بر بدی کاید از نکو رویان ایلم الله نزد من بدنیت
من پادشاهان نکو سخنم چون نکویی که این سخن بدنیت
گر کسی این نکته را خلاف کند اتفاق هوای چمن بدنیت

ایضا له

بدان کاسوده دل بی تو کسی پت اگر بی خان و مان خواهی بسی پت
الا ای ساربان محمل براند نگه کن کر ضعیفان واپسی پت

تنم گرچه زارم می کشد یار چنین بگیر بیا ایخا پی پت
بلوریاب ای ساقی چنین را که در جام مراد او خسی پت

ایضا له

دولت ما کل بگرد بخت خار از کجاست راحتی نابدید رنج خار از کجاست
لب طلبیدم ز تو زلف برافشاندیم مهر بکف نامد آفت ما از کجاست
یار ز من رخ بتافت گفت که از زدمت آه اگر زار نیست ناله زار از کجاست
ترک من آخر بدار غمزه خونریز را گر تو نه ای شمع زن سینه فکار از کجاست
گفته بدی با توام تب غباری عجب آب حیاتی بلطف در تو غبار از کجاست
چشم حسن گر بخت بر سر کوی تو چون بر در دیوار تو نقش نگار از کجاست

ایضا له

مرا در عشق ها سپایی نساخت فسون خوانی و خود نمایی نساخت
خرد منکر از عشق عشق از خرد دو بیگانه را آشنایی نساخت
بمیکون لبش خرقه در باختم قدح نوشش را پارسایی نساخت

دل و دین و جان بشکش کردمش تو اکنون بی نوایی نساخت
جه آزرم از دوستان ای طبیب که زرده را مومیایی نساخت
شکایت ز خورشید توجیه نیست اگر بوم را روشنایی نساخت
پرسید از قتل خوبان چنین گدا طبع را پادشایی نساخت

ایضا له

گر برده برگشایی ازان روی چون بهشت هوش شود برابر نظر حال خوب و زشت
تقدیر حق وجود تو چون خواست آفرید صد جان و دل نهفته در آن آب و گل سرشت
تا قامت چو شاخ گلت دید باغبان در باغ شد ز بیخ برافکند سرو گشت
والله اگر تو فردا سرزه نباشیم گر سر بری مرا نهم پای در بهشت
کلکند ز نامه بر شد و خانه راه سوخت شرح فراق خویش تو چون توان نوشت
جشمی چون حسن بر شته جان دل جه بسته سیلت اگر کشت جرا این مرثیه نوشت

ایضا له

چشمی که در نظاره آن سرو قامتست بوی سرکلی که ببیند روی غرامت

بر روی آب میروم از موج اشک خویش
صوفی که عشق باز د صاحب کرامتست

شب با خیال دوست نباشد برابرم
آن شب مرا برابر روز قیامتست

من در نماز وقت خود از یاد قامتش
موذن سنور مشطو وقت اقامتست

هر گونه بر معامله عشق کار کرد
روز حساب حاصل کارش کرامتست

دوش از خرابی دل ما کم خبر رسید
دل کو خراب شو جو د پستان سلامتست

بار دیست از سلامتیان بر دل چنین
کان بار اوفتاده چه جای سلامتست

ایضاً له

ای ترک باده نوش چند جرعه چیست
دیدم همی بری مگر این پیشه دینت چیست

هر گل که از بلغ رخت مست صد بهار
اول همین خنشه که … باپیس است چیست

این دل که سینه‌ات بستر ایم
نو هم جبین شمار که در آستین تست چیست

ای شاه نیکوان دل ما کی رسید با
جمله خزینها اهرش نگین تست چیست

خالی که زیر ابروی او دیدی ای چنین
ان سندوی کمان کش او در کمین تست چیست

ایضاً له

جز من که داند این که بلای فراق چیست
آسوده حال را چه خبر که اشتیاق چیست

هر دل که چون چراغ نمی‌سوزد از فراق
او را چه رشتست که سوز فراق چیست

خواهم زحق بر آمدن از رنگ آفتاب
کین هفت شمع نور بر این طاق چیست

در کلبه ام نیست همان صورت لطیف
چندین هزار نقش برین نه رواق چیست

با آفتاب وصل چو حاصل نشد فراق
سیاره دلم با این احتراق چیست

گر فرصتی دهی بتوان یافت کام خویش
بانی ای نسیم وفاق بگو کاتفاق چیست

خیلی غریق نعمت وصلند ای چنین
جز من که داند این که بلای فراق چیست

ایضاً له

از تف عشق شعله درون آمدن گرفت
دود از درون سینه برون آمدن گرفت

کردم بسی بران لب خونیت چشم سرخ
اشکم ز نوک هر مژه خون آمدن گرفت

کشتی ما بشرط ملامت کجا رسید
موج از چهار سوی درون آمدن گرفت

هرگز نیامدی بدل ما خیال مرگ
از دولت غم تو کنون آمدن گرفت

روزی برای طینت تیشه قد خویش
کفتم الف نونیم و نون آمدن گرفت

شب کامدی شنیدن شعر چنین ز دور
گفتم مگر بری بفسون آمدن گرفت

اشکم ز شوخ غمزه خوبان روان ترست
صبرم ز کنج وصل عزیزان نهان ترست

سیل سرشک من چو نمی‌ایستد دمی
هر روز زان جگر که دارم گران ترست

جانا دل مرا ابلهان هست خانه
ورنه عقل خانه سوخته بی خان و مان ترست

گر دازه و سپاه برآرم که دم بدم
از طایلی که داشته‌ام کامران ترست

کو که پیام جنگ بتو میرسید باز
امسال آن چراغ که دیدی جوان ترست

از چشم تو زلف تو چشم نبود وپی
سندوی تو ز ترک تو نامهربان ترست

اندر هوای عشق تو حال چنین نکو
او پیر میشود و نجوا او جوان ترست

ایضاً له

گر زاجتیست در سر کشم جشن بیانت
هر جان خوش میکنی دل جان دم بر اسانت

حال بیماران نپرسی راه مطلوبان مپرس
هیچ حیله بیارزم آخر با دل نامهربانت

گر ز لفت دست یارم پس هیچ چکند
ور ز لعلت بوسه خواهم سنگ می‌آید دهانت

یک نسیم سنبل تو مرد و عالم زنده کرد
باش تا گلهای دیگر بشگفد در بوستانت

ای بوی تو شکفته نوبهار آفرینش
من ندیدم جوی تو ملتی آفرین بر باغبانت

یا بکامی فروشی هم خرید ارم بجانت

ایضاً له

یارب این ترک خطاپیشه ما از چه گلست
کر رخش قبله خوبان خطا و چگلست

ان بهار دل ما خود بصفت در ناید
کانچه باید ز سرش تا بقدم معتدلست

کی از راستی خویش نبود پست خجل
سرو پیش قدش از راستی خود خجلست

انکه در پی سبب آتش سرباز داشت
جو خبر داشت ازین لطف که در آب و گلست

خون دل میچکد از دیده من در گریه
تا رگ دیده همان تا رگ دل متصلست

دل گرفتار بلاییست که پایانش نیست
وین نداند مگر انکس که گرفتار دلست

حاش لله چنین دم زند از جور تبان
هرچه ان قوم کنند از طرف او بحلست

ایضاً له

ای دلم را تا قیامت با تو پیمانی درست
نیست از دست غمت در هیچ تن جانی درست

گر ز در پیرون خرامی همچنان دامن کشان
خلق مسکین را کجا ماند گریبانی درست

گر کسی بد چها دارید از مرد و جهان
نیک دل صد پاره داریم و پیمانی درست

تا شکستی زلف کافرکیش ظالم پیشه را
ان شکسته با کسی نگذاشت ایمانی درست

گر بر عبث بشنوی یک روز تپی از چپش — تحفه آرد پیش تو ره تفته دیوانی درست
کنون که ختم شد بر بوستان خوبی و لطف — از زلف تیره برانگیخت لیلة المعراج
پاکه بی تو خراسم چون نی بی پسر — تو بر تن همه سر باش و بر سر همه تاج
بیجت وجوی تمنا غلو کنم نکنم — چو واقفی تو بحاجت چه حاجت لجاج
بر کشیدن نوفل بدان نمی ارزد — که عشق تاختن قیس خواهند تاراج
پستاده ایم نظر بر رحمت تو — چو قصه داده بسلطان چپیلی محتاج
سلامت از دل و جان چنین چه میخواهی — نه دیه ماند و نه دهقان چه واجبست خراج

ایضاً له

ای که بوسته بود ابروی تو با ما کج — وعده زلف تو چون زلف تو پیر تا با کج
الف قد تو از قد الف راست ترست — ابروت راست چو نون الف طغرا کج
ای قد خوب تو چون دین مسلمانان راست — طره کافر تو پیچ خط ترسا کج
دل چو برگشت ز من من هم ازو برگشتم — شمع کج راشوان کرد نیام آلا کج
در عشق چو رخ راست روانید همه — ای چشم تو چو فرزین بروی آنجا کج
بی نیازی خدا کار همه راست کند — ورنه از کوشش فرعون رود دریا کج

ایضاً له

دوش از دم من باد صبا را که خبر کرد — وز ناله من مرغ هوا را که خبر کرد
پر کشتگی حال مرا با نفس صبح — شب محرم سر بود صبا را که خبر کرد
من بودم و کنجی و حریفی سر و دی — غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد
یک صوت حزین شب همه شب مونس ما بود — این نوحه زن نی چپ ما را که خبر کرد
غل آمد و کها ز غم دوست مشوش — این وقت خوش آن دشمن ما را که خبر کرد
گفتم که بپیچیدیم از اندوه خود امشب — اندیشه اندوه فزا را که خبر کرد
در آتش و در آب فکندید چنین را — ای سینه وای دیده شما را که خبر کرد

ایضاً له

آن قوم که می حرام گیرند — بر یاد لب تو جام گیرند
گر سوخته ایست دوزخ آشام — تا آتش عشق جام گیرند
عشاق تو منقلبند هر روز — تا زین دو مراکدام گیرند
گر سرو درین زمین بروید — بالای ترا تمام گیرند

صیاد مرا کی بیاموز — دولت بکدام دام گیرند
رخش از در دل بدر و مسکن — حاجت خواهان لجام گیرند
حرفی ز چنین اگر بیابی — او را ملک الکلام گیرند

ایضاً له

ای رخت رشک رخ زیبای عید — ور هلال لبت جانا جای عید
روی تو عید و لبت حلوای عید — جاشنی شربت از حلوای عید
روی تو شمع شب افروزای برات — شمع تو صبح جهان آرای عید
از لب تو خلق را آشوب شهر — وز جمالت شهر را غوغای عید
وصل تو عیدست و فردا وعده اش — من چو طفلان شاد بر فردای عید
شیر و خرما خواهد اندر عیدست — اشک من شیر و لبت خرمای عید
عید و بالای همه شادی بود — شادی دیدار تو بالای عید
امشب از طالع چنین یا زیست — تا طلوع روز شادی رای عید

ایضاً له

ای شوخ بازار بر ما هم بر ما باز کرد — گرچه در خون با فشردی هم بدین با ما باز کرد
عزم ره کردی و دلهای عزیزان همره است — میرخوبان همچنین با قلب یکجا باز کرد
تا روان کشتی زان گشت از دو چشم جهان — گریه بر شش پای از بهر تماشا باز کرد
میروی سرکش چو ابر از چشم خون دریای من — ای ز نطع پاک تر آخر بدریا باز کرد
چند ای ماه نو از دیوانگان شاروی — همچو خورشید درخشان آشکارا باز کرد
رفتم از طنز گفتی ای زان دیگران — من از بها نیستم والله از بنیا باز کرد
گرچه نزدیکی سپاهی مرچنین را هیچ وقت — هم سلامت در پناه شاه بالا باز کرد

ایضاً له

سخن وران که حدیث سمن بران خوانند — حدیث تو جو درافتد ورق بگردانند
اگر شمایل موزنت را کنند صفت — هزار سال یکی از هزار نتوانند
بتان چنین همه چین شان نگه کردم — تو دیرمان که بجنبری ترا نمی مانند
بروزگار تو صورت گران هفت اقلیم — قلم شکسته و در صورت تو حیرانند
بمکتبی که درون میروی همه طفلان — پس سوره یوسف دگر نمی خوانند
اگر ملایکه گفتند در بشر سخنی — رخ تو دیده از آن گفته ها پشیمانند

شراب حسن تو در جام وصف کی گنجد / یکی جامی ازان خورده اند مستانند
من از چنان یکی شادم ای مسلمانان / چو بلبلی که دو گوینده ما بلبلانند
چو گلی ز گلستان سعدی آورده است / که اهل معنی گل چیدن آن گلستانند

ایضا له

تا نظر باز گرفتی ز گرفتاری چند / جز جگر هیچ نخوردند جگرخواری چند
دل ما خسته چشم تو شد و ما همه عمر / نشدی رنجه به پرسیدن بیماری چند
چند ازین غمزه زنان بر سر کوی آمدنت / تو مرا کشته شکر گوی چو من یاری چند
صفت نعمت دیدار تو ار انشنوند / طرفه مرغی که در افتند بگلزاری چند
گر حسن را نظری بر غلط افتاد مجیش / چشم بر غمزه تو دارند گرفتاری چند

ایضا له

یار ما گر رفت یاری هم نکرد / زلف دلبندش گذاری هم نکرد
چشم او در جادویی شاگردیست / کانچه او کرد اوستادی نکرد
لشکر مژگانش قلم بر درید / اشک من حال ایستادی نکرد

صبر

صبر من بنگر که چون رفت از برم / وقت رفتن خیر بادی هم نکرد
کام از وی چون طمع داری حسن / کت بعمر خویش یادی هم نکرد

ایضا له

تا دو چشم تو مست غلطانند / همه عشاق در تو حیرانند
می لبت خورد و مست چشم تو شد / گیسوانت چرا پریشانند
چند لا نزار رعایتی کن از آنک / از ندیمی بی تو اندی جانند
گر بجانی سر اندر آری تو / جان بگرد سر تو گردانند
عارفان نگذرند از در تو / بلبلان پای بند بستانند
ای حسن صوت بلبلان خوش است / گوییا گفته توی خوانند

ایضا له

فصل نوروز است نوبری رسید / غنچه نوخیز من در می رسید
مرغ بر یادت حالی می را / آنکه از هر شاخ و بن بر میرسید
نیلوفرانت بر لب جو باد / در صف گلزار صف در میرسید

باد شد تا این نه اندر روی گل / ابر خود بر آب دیگر میرسد
ابر از قوس و قزح دارد کمان / تا که جرم تیرش قوی تر میرسد
تا که ملک غنچه شد ملک بهار / در خزانش سیم و زر میرسد

ایضا له

وقت آن آمد که گل بیرون شود / گونه گلزار دیگرگون شود
باد برخیزد ز روی سبزه تند / سبزه از راه چمن یکسو شود
کوه از لاله علم در پای کرد / هم گون دیگر گل بیرون شود
ابر چون نوفل گشت از عهد باغ / باغ بشکفت اگر مجنون شود
شاخ میداند که گل خواهد شدن / خویشتن کج می کند تا چون شود
باده ده زان پیش کز دوران بد / غنچه را تا که درون خون شود
گر حسن را بر کشی چون ابر باز / کار او گردان تر از گردون شود

ایضا له

درد او دود از دل من می کشد / مرغ جان را از نشیمن می کشد

گفت

گفته چندین دم از شوقم مزن / چون کنم جانا دل من می کشد
هر که خورشید رخت دید ای صنم / رخ بپیچد چون برهمن می کشد
نیز کویت مار من خود ساخته / رخت ایا زابا من می کشد
چون حسن را از تو امیدی نماند / پای نومیدی بدامن می کشد

ایضا له

گر ز زلفت بندی از هم بگسلد / بند بند عاشق از هم بگسلد
زلف دلبند تو یا رب بگسلاد / زانکه صد دل زیر هر خم بگسلد
عقل من بگسست از عشقت بلی / هرچه نا محکم ز محکم بگسلد
گر نه پیوندی تو با من هفته / صفت پیوند من از هم بگسلد
هر حسن را بر در خود بار ده / تا به یکبار از دو عالم بگسلد

ایضا له

امشب از یاقوت جانی قوت جان خواهم کشید / گوهر جان بر لب لعل و پستان خواهم کشید
بر طرف توی بکش حال دل صد باغ را / همچو دیو دامن اندر خون کشان خواهم کشید

ایضا له

من چه دارم جز متاع عجز با نقد نیاز
آنچه دارم پیش یار مهربان خواهم کشید
خانهٔ چشم مرا کی زنی از دیده آب
گر چنین پا فرا منزل کاه جان خواهم کشید
از مژه نوک قلم کرده سیاهی ز دو چشم
با وجود عشق او خط بر جهان خواهم کشید
منع روز شاد داد و شمع راتش فاش کرد
وه ندانم چند جون ازین وانخواهم کشید
گر مرا کردن خود کرد خواهد جون چنین
از زمین تا کاه بر آسمان خواهم کشید

ایضا له

باز فصل گل رسیدان گل رخ ما کی رسد
سرو بالا هم رسیدان سرو بالا کی رسد
هر کس از شاخ امید خویش بر باخورد و من
انتظار میوه خود می کنم تا کی رسد
آرزو دارم که حلوایی خورم از لعل او
او شکر را بشکست بر تنت حلوا کی رسد
من نگارا موج اشک خویش دریا کرده ام
یارب آن در گرانمایه بدریا کی رسد
گفتی ای قاصد که ان مه در فلان منزل رسید
جای جانان نیست این کو که انجا کی رسد
آن یکی میگفت فردا خواهد آمد وقت صبح
خواب از چشم برفت امشب که فردا کی رسد
باز میگوید چنین این بیت از دوری دو پیت
باز فصل گل رسیدان گل رخ ما کی رسد

ایضا له

دوشینه چه شب بود که دلدار درآمد
گویی که مسیح از در بیمار درآمد
تاریک شبی داشتم و تلخ خیالی
ناگاه یکی شمع شکربار درآمد
بس عاشق بیدل که بیک پرتو ان روی
جانش ز سراپرده انوار درآمد
بس عابد زاهد که بیک جنبش آن زلف
از خرقه برون رفت و بزنار درآمد
بانگ بد اسپاده و بتان طریقت
ایمان بشد و کردی خمار درآمد
یک خانه گرفتم بسر کوی سلامت
غوغای غش زد ره و دیوار درآمد
یک چند برون شد چنین از مجلس خوبان
دیدان لب میگونش دگر بار درآمد

ایضا له

ای که هرگز از تو دلجویی نبود
دل چنان بردی ز من کویی نبود
من همه ساله هواخواه توام
وان طرف هرگز رضاجویی نبود
این بدیهای تو تا کی بارهی
هیچ در خوی تو نیکویی نبود
دوش کان چندان جفاها گفته ایم
جانب من خود دعاگویی نبود
ای من میرنجد از جورت چنین
کین طریق خاص تو تویی نبود

ایضا له

باز جانم را قوی سخت اوفتاد
خون دل با دیده یک لخت اوفتاد
مهر من امید از قطع مراد
همچو رخ بر گوشه تخت اوفتاد
جون شود حالم در سیلاب غم
هم شتر غلطید و هم رخت اوفتاد
جبر کم غایب دل و دلدار دور
بخت ما بنگر چه بدبخت اوفتاد
ای چنین مردانه بر بختی عشق
دل بنه کین واقعه سخت اوفتاد

ایضا له

خطی کز روی یار من برآمد
امید روزگار من برآمد
ز ابر دیده چندان ریختم آب
که بنیاد از بهار من برآمد
نگارم نقش ایوان بهشت است
دگر نقش از نگار من برآمد
مرا با خط خوبش بود کاری
بحمدالله که کار من برآمد
اگر خاری بپای وقت من رفت
ز دست دوست خار من برآمد
مرا امید بود دست از در او
بهشت سر زنار من برآمد
چنین گوید که مقصود دو عالم
یک دیدار یار من برآمد

ایضا له

ایضا له

هم یار بدست آمد هم کار برآمد هم
المنة لله که کین هم شد وان هم شد
سلطان جمالش را از خط رخ زنگین
هم زنگ بجنگ آمد هم روم مسلم شد
بگشاد لب شیرین شهری بنشاط آمد
بنمود رخ خرم خلقی خوش و خرم شد
یک چند از رویش میزد دم پس آکافی
جون چند شبی بگذشت آن لاف زدن کم
ای شانه سر موی بشکن ز پریشانش
گر زخم زبان تو بسیار فراهم شد
احسنت زهی مطلع زلف و رخ خوبش را
کین قابل دلها گشت وان قبلهٔ عالم شد
بر دل و دین وقتی میبود چنین عکس
دل داد بدل بند آن زهمه بی غم شد

ایضا له

ما از خط تو جهت خوبی تمام شد
باز این بلا که خاصه ما بود عام شد
تخمی که بر امید تو کشتیم خاک خورد
دیگی که در هوای تو پختیم خام شد
عقلم که زین بر ابلق ایام می نهاد
اکنون بتازیانه عشق تو رام شد
ای خواجه در محل تقوی قرار گیر
در کوی عاشقی تو ان ننگ نام شد

اگر گفت مذهب عشق ترا حلال — خونش حلال و عمر عزیزش حرام شد
محمود غزنوی که ایازش غلام بود — عشقش عنان گرفت و غلام غلام شد
در عاشقی چو پیر تو ای شوی تمام — نشنید که مرگ بمیرد تمام شد

ایضاً له

گفتم مگر که کار به سامان شود نشد — یار از جفای کرده پشیمان شود نشد
گفتم مگر زمانه عنایت کند مگر — بخت سترده کار بفرمان شود نشد
از مهر دوست آب زدم خانه دو چشم — شبها بران خیال که مهمان شود نشد
گردی که خیزد از در تو نور دیده‌هاست — این دیده خاک شد که گران شود نشد
کردم بگریه‌ها گهر افشان امید آنک — لعلش بخنده شکرافشان شود نشد
ابر بلند خاست بسی از روزگارها — خلقی در انتظار که باران شود نشد
عمری چنین ملازم اصحاب درد بود — بسیار خواست تیر گرایشان شود نشد

ایضاً له

وعده کرد نگارم بوفا هم برسید — عشق اگر درد رساند بدوا هم برسید

کربلایی رسید از فرقت او باکی نیست — از وصالش سبب دفع بلا هم برسید
طوطیان از شکرش کام و دهان خوش کردند — بلبلان را ز گلش برگ و نوا هم برسید
طره یار چو گل نافه مشک از آن کرد — باشش تا قافله باد صبا هم برسید
تحفه بهر دو جهان بردر او می آرند — از من خسته سلامی و دعا هم برسید
بوی زلف خوش او رحمت عامست حسن — همه کس را چو رسیدست ترا هم برسید

ایضاً له

زهی روی تو و تا نه گلستان این چنین باید — بخندد می‌فشانی گل گل افشان این چنین باشد
خیالت میهمان آمد ولی پیش آمدم بستد — اگر دل برد جان بخشید مهمان این چنین باشد
یک جرعه ز جام لب دو عالم زنده گردد اگر — خضر را گو بیا کاب حیوان این چنین باشد
بردی گوی چون از زلف چوگان بازی زد — بهر شهسواری چون تو چوگان این چنین باشد
خط خوب تو فرمانیست بهر ضبط دلهارا — خرد گان دید بنهاد فرمان این چنین باشد
دل من عالمی خوش داشت عشق تو سلطانها — همه عالم بدست آورد سلطان این چنین باشد
حسن را روی خوب تو سحر گویی کند الحق — برای این چنین بلبل گلستان این چنین باشد

ایضاً له

زهی پرویز شکرگفتار گفتار این چنین باید — دلم بردی بیک گفتار گفتار این چنین باید
ز دل بردن تباکی نیست دلبران چنین خواهم — دلی بخشی که میدارد دلبر اینچنین باید
مرا آزاد میدارد و غم تو اینچنین غمها — غم در سینه غمخوار است غمخوار اینچنین باید
سمن ساقی و سوسن بوی و لاله روی و نسرین بر — تعالی الله که انصاف است گلزار اینچنین باید
ملایک دوش بر رخسار خوب آیت الکرسی — همی گفتند و میخواندند رخسار اینچنین باید
اگر چه باده نابست ولیکن جمله مشتاقان — ز گفتار حسن گفتند گفتار اینچنین باید

ایضاً له

صبا چه سود وقت آمد که بلبل از چمن پرسید — بنفشه با سمن شنید سمن از یاسمن پرسید
بهار است و هوای خوش خوش‌ست وقت چگانگون — یکی جوی روان جوید یکی راه چمن پرسید
در آمد فصل نوروز و من اندر کار خود حیران — نه گل از من ورق خواهد نه مرغ از من سخن پرسید
درین دوران بوقلمون عجب نیستی وفادارست این — نه من اسرار خود گویم نه کس احوال من پرسید
نه یاری آنچنان محرم که از وی یاری آید — نه دلداری چنان مشفق که از حال حسن پرسید

ایضاً له

اگر آرام جان ما شبی عذابیار آمد — دل و دین را همه صفرا بیار آمد
مرا جیست جون دریا و رخت دل بموج اندر — در آید رخت من پایان اگر دریا بیار آمد
قرار عاشق شوریده با معشوق ماند بس — عرا تمهایست برو امق که بی عذرا بیار آمد
پری رو یا بدست نازکت زلف پریشان — مگر زان سلسله لختی دل شیدا بیار آمد
نیارامد دل اندر تن اگر تو بگذری از من — محالست این که مرغ اندر قفس تنها بیار آمد
بتان عهد غوغایی در افکندند در عالم — تو سلطانی و رخ بنمای کان غوغا بیار آمد
چنین راز از لب شیرین بدشنامی بگرم کن — مگر این صوفی طامع بدین حلوا بیار آمد

ایضاً له

چه رویست آنکه وصف او بوهم ما نمی‌گنجد — کمال حسن او در حد فکر ما نمی‌گنجد
موافق نیست شیداراه تو لیکن زابرویش — بجز عشق تو در دل شیدا نمی‌گنجد
دلم بسیار میخواهد که در لعلش جا یابد — درین خوف و رجا مو نیست یا جا نمی‌گنجد
بگفتم جان و دین و دل بخدمت آورم گفتا — چه آری چون کسی از نامحرمان آنجا نمی‌گنجد
اسامی یکان گویی او گر در ورق دیدم — درین دیباچه دولت حدیث ما نمی‌گنجد
همیشه حیف آهم بصحرای فلک بودی — کنون انبوه شد لشکر در آن صحرا نمی‌گنجد

چون بگفتی از دریای پر خود بن دری | همتت جون دهم دری که در دریا نگنجد

ایضاً له

مرا بدیدن رویت همه مراد برآید | بیاد سرو بلندت نهال جان برآید
سواد جشن بگشایم همه جشن کشف آرم | اگر عاقلان زلفت شبانه طرب آید
عنان شهزشادی بر آسمان رسید ای جان | جو از وصول رکاب مبارکت خبر آید
چه خوش بود که مسافر رسیده بود بمنزل | نگاری چو تو ناگه درون خیمه درآید
کسی که روی تو بیند پس از زمان روت | چنین بود اگر او راد و کون در نظر آید
از آن لب جو شامم نصیب کرد یکی ع | اگر نبات شد آن لب دو بار خوبتر آید
بوقت فال چنین راقد تو در نظر آید | سزد که کار دو عالم بر آستینش برآید

ایضاً له

چون رخ خوب تو آفتاب نباشد | چون لب شیرین تو شراب نباشد
چون گلستان روی تو روی گشاده | غنچه که باشد که در نقاب نباشد
دیگر آنرا که دید شام دو زلفت | تا بسحر تشنه خواب نباشد

پیش

پیش تو از بس هوای عشرت و شادی | ناله مظلوم را جواب نباشد
کاز م کوی توم تو روی چه پوشی | ساکن فردوس را عذاب نباشد
یاد تبان چون کنم بمهر تو بر لب | روزه آلوده را ثواب نباشد
چون که چنین را بنگل و شغل کشش | گرچه توانی ولی صواب نباشد

ایضاً له

به بحر عشق تو این جان مبتلا چه کند | بلاست این دل مسکین درین بلا چه کند
قراری نکند با من این دلم نفسی | دلی که عاشق دلدار شد مرا چه کند
جهان خجسته و آسوده روزگار مرا | بگو که عشق چه کرد و سنور تا چه کند
وفا همی طلبیدم زیار و عقلم گفت | ز بی مکابره در بی وفا وفا چه کند
گرانی جز داز نرد عشق کردم دور | ندیم تلخ سخن پیش پادشا چه کند
چنین دعای تو گر مستجاب نیست مرنج | زبان و ذکر و دل و جان دگر دعا چه کند
کفایت تو نکرد اندرین میان کاری | کنون صبور همی باش تا خدا چه کند

ایضاً له

بسی که نیم مرادی بجنگ می‌آید | خیال غنچه خوبان بچنگ می‌آید
اگر بسیجر وصالش چه برم رایی | نخست کام بکام نهنگ می‌آید
اگرچه حصه پرکو مرست شیرین را | ولی نصیبه فرهاد سنگ می‌آید
مگر بچشمه حیوان کنیم جا به سفید | که آب دیده ما سرخ رنگ می‌آید
بزرق چند دعای بلند خواهی کرد | بدار کین طرف آواز چنگ می‌آید
چنین تو مایه معرفت فراخ بکش | اگرچه صاحب انکار تنگ می‌آید

ایضاً له

در صفت چشم تو چشم نباشد | پرده از قدمت یک قدمی بیش نباشد
چشم همه پیوسته با بروی تو چشم | ناز همه تو یکی بیش نباشد
ای گنج نهان مایه هر کنج نشینی | آنکس که ترا درد و درویش نباشد
از زخم تو ریش است پر از دل درویش | درویش نگویند که دل ریش نباشد
گفتند چرا می بری از خویش زپیوند | آنرا که سرشت سر خویش نباشد
طعنه چه زنی حال پریشان حسن را | در عشق کی عاقبت اندیش نباشد

ایضاً له

ایضاً له

پیرو من اگر طرح ز شماد نه بندد | گیتی که فتنه و بیداد نه بندد
فریاد کنم روزی از آن لعل گهربار | گردست اجل حقه فریاد نه بندد
سوداش نظر برد آسوده ندارد | چون چند که دل در غم آباد نه بندد
دی گفت میان پیش بخون تو نه بندم | امروز جنایت که جلاد نه بندد
خون از رگ سر دیده جو دجله بگشایم | گو برده از آن روی جو بغداد نه بندد
دانم که نه بندد در لطفی که گشادست | خود در ملت این که جو بگشاد نه بندد
چشمت بچه گفت که خواب تو که بست | خوابش مگر آن جادوی استاد نه بندد

ایضاً له

باز این گل تر از چمن کیست که داند | وان شمع دل از انجمن کیست که داند
خاتون پرا برده غنچه شب گل را | او گل رخ و غنچه دهن کیست که داند
طوبی همه دانند که از باغ بهشت است | ان سرو غریب از چمن کیست که داند
خال سیهش عبد بی طاقه بکشت | ان غالیه تر بر شکن کیست که داند

باز آمد و جان تازه شد و دیو بفرقت … این بوی خوشش از پیرهن کیست که داند
گفتم که بخواهی غزلی از چه خود … خندید و بگفت این سخن کیست که داند
طرز سخن بنده نکو داند و از ناز … برسد ز رقیب این سخن کیست که داند

ایضا له

دلبر دیگر چه خواهد شد … راهنیم من دگر چه خواهد شد
مردم چشم عالمی یکدم … جانب من نگر چه خواهد شد
یک نظر سوی ما کن روشن … تا از آن یک نظر چه خواهد شد
خلقی از باده خواب شد تا … تا لبت بیت بر چه خواهد شد
جگرم خون شد از کرشمه تو … وه که خون جگر چه خواهد شد
دل بشد جان گریخت دین کم گشت … شد نیی شد دگر چه خواهد شد
صبر برگشته یار برگشته … ای چنین زین بتر چه خواهد شد

ایضا له

بی هوای تو روح دم نزند … دل برون درت قدم نزند

بسر پری

هر پری کو خط خوب تو دید … تا ابد دست در قلم نزند
جز نگارین و صورت کر … هیچ نقش تو این رقم نزند
بر صبر من بپشت مرا … جهت از ناوک ستم نزند
بر سر بام اگر برآیی تو … هیچ حاجی در حرم نزند
بوجود تو هر که زنده بود … خیمه در منزل عدم نزند
چشم افسون خویش میدمد … گر رضای تو نیست دم نزند

ایضا له

دلم تسلیم دلبر شد بهر حکمی که او خواهد … نیندیشد ز نام بد همان روی نکو خواهد
پریران ترک چوگان باز خود کردم که پیوسته … قدم را چون سر چوگان زلف خود نکو خواهد
چو از منظر شود طالع مه از روز روشنی گیرد … چو در بستان زند خیمه گل از روی رنگ و بو
اگر آن روی گل رنگ و لب می گون شود حاصل … چه بی حاصل کسی کو جنت بلخ و خانه چو خواهد
کنم آن جان افسرده فدای غمزه خوشش … ولی سر لطف چشم جانستانش جان نو خواهد
مرا تا جان بود در تن تمنای جان او خواهم … گر او خواهد هلاک من من او خواهم که او
مرا گفتی غزلهای چنین نیکو و نیکو گفتی … بدم گوی از همه عالم گر او این گفت نیکو خو

ایضا له

کسی کان روی گلگون را نفسه همنشین باشد … خطر در کار جان افتد خلل در راه دین باشد
سر من بر زمین باشد همیشه پیش مه رویان … نگران روز محشر هم که در زیر زمین باشد
اگر یابند دلبندی نماند آرزومندی … بگو جرم از پس گیرم یا ز انگبین باشد
بلبل خود طلب ای باغبان یک روز یارم را … اگر خواهی که در باغ تو سرو راستین باشد
پری رو یاشی یابنده تنشیتی چه میگویم … پری با دیو و سلطان با گدا کی همنشین باشد
اگر در باغ جانم را نبینی صد چاک بر دامن … هنوزم شکر انعامت علم بر آستین باشد
چنین تا چند اندیشی اگر دلدار جان خواهد … بخوبی جان برافشان عشق جانان را چنین باشد

ایضا له

اگر از روی گل یکدم صبا پرده براندازد … صبوری رخت بربندد خرد خانه براندازد
بپیش روی خندانت نشاید شمع برکردن … تو از خنده شکرریزی و او از شرم بگدازد
کسان در طعن و طنز و ما را با تو سودایی … عرب در گفت و گوی خویش مجنون عشق می بازد
اسیر دام زلفت را به تیری که آوری … شکار چشمت را به تیری که اندازد

نگارا

نگارا رحم کن آخر که سلطان بنده خود را … اگر عمری بیازارد دمی یک ره بنوازد
حسن هر چند که مفلس ز نازت کجا دارد … درو نازنین چه می بینی اقبال تو بی نازد

ایضا له

سنبل چو سر زلفت بر تاب نمی آید … سنبل چو خط سبزت سیراب نمی آید
بسیار غلو کردند اندر همه مسجدها … شیرین تر از ابرویت محراب نمی آید
این یک دو شب است تا تو بر بام نمی آیی … در روزن پیکان مهتاب نمی آید
گفتی که بخواب اندر مهمانش شوم یکشب … هرگز تو کجا آیی چون خواب نمی آید
قصاب طلب کردی تا خون چنین ریزی … از سنگ جبین خونی قصاب نمی آید

ایضا له

خوی که از روی جان افروز جانان میچکد … کوکب سیاره از خورشید رخشان میچکد
جان شیرین تازه شد از جرعه جام لبش … جرعه نتوان گفت آن را جزء جان میچکد
سبزه تر بین بگرد چشمه نوشین او … گوییا خضر است کز وی آب حیوان میچکد
دی یکی تیر جفا خون از رگ جانم گشاد … سوی تیرش بین هنوز آن خون ز پیکان میچکد

چون حکایت از لب خونخوار خوبان خوکنم / آنچه ایشان از لب مار از مژگان میچکد
با قیاز آن راح تو یک قطره در حلقم چکان / خامه کین دم ز مرد و مرجان میچکد
روی می در دند مرغان زیر هر برگی ز ار / متهم گو یا مگر چیزی از ایشان میچکد
دید چون چشم چنین بر خواب گفتم بر جه / گفت خواهم رفت دور ت باران میچکد

ایضاً له

جگر بر درد و دل پر خون توان بود / دلی جانی تو سجان چون توان بو د
بما کر بگذ ری چیسی ضیا و ا ر / چو گل دایم رخ بر خو ن توان بو د
اگر چون غنچه خون خود توان ریخت / حریف آن لب میکون توان بو د
بما ر زلف او دستی توان یافت / با ین اقبال افزونتر توان بو د
مرا گفتی چرا دیوانه گشتی / چو تو لیلی شدی مجنون توان بو د
بطفها پے بو د م ملا ز م / چو رت قبله شد اکنون توان بود
جز با نیستیها خوش توان ساخت / گر از هستی خود بیرو ن توان بود

ایضاً له

یاری کند

ایضاً له

یاری کند م آن بت عیار که داند / یا دل دهد آن ترک جگرخوار که داند
سرمایه دین و خرد از غایت خوبان / سر بار که داشتم این بار که داند
اسرار خطش در شب زلفش شو اخوانند / اشکار معاینش تا که دا ند
یارب جراحت مژه ام خون جگر بود / امیال جو فاصل شود از یار که دا
حال تن بیمار طبیبان ز مانه / دانند درون دل بیمار که داند
فتاد بدان عشوه خوبی پروکارم / تا باز کجا پیرکشد این کار که داند
با آنکه دلش نرم نگشت بمه عمر / این نظم چنین در نظرش دار که داند

ایضاً له

باز نسیم سوسنم بوی تو یاد میدهد / جلوه سوری و سمن روی تو یاد میدهد
طعن ظلالت قدم از نکند مرا / بر سر لطیف گل بوی تو یاد میدهد
بر سر منبر ار یکی ذکر بهشت می کند / کم شد گان عشق را کوی تو یاد میدهد
با شب تیره گر خوشم گرچه دراز می شود / زانکه بصفت مرا موی تو یاد میدهد

باز ز پیری می کنی قصد چنین وگرنه چه / خو د تو از آن گذشته خوی تو یاد میدهد

ایضاً له

باز گل از باغ رفت باد صبا میرود / آب دو چشم روان آب چرا میرود
خیل چمن میرود آمدنش چه بو د / هرچه نگوهم بروح که چها میرو د
رفتن او چون که دید آن قد و بالای او / سرو بشمشاد گفت این چه بلا میرود
ای گل دلها دمی عیش من از روی خویش / تا نه چو گل کن که عمر همچو صبا میرود
ناله شد از حد برون درد نرفت از درون / تا تو نباشی طبیب درد کجا میرو د
هرچه ز تو میرود بر چنین و شاکرست / حیله وفا می کنند گرچه جفا میرو د

ایضاً له

ترک دل آشوب من شد جان میرو د / چون دلم از جای رفت آه که جان میرود
با چو درخت خزان خشک فرو مانده ایم / او چو گل نوبهار خندان زنان میرو د
پیر و سی گفته اند او به از آن خاتمت / کبک دری دیده ام او به از آن میرو د
آب حیات منست و که نمی ایستد / عمر عزیز منست و که روان میرو د

تا که

تا که دو چشمش شد با من بیدل چهار / زنفس از چشم من چشمه روان میرو د
از سحری بردلم وقت نیازی که هست / بیشتر از روز ها نام فلانی بر د
هرچه چنین خسته را ضبط میسر نشد / هرچه درون دلست آن بزبان میرود

ایضاً له

یک کرشمه بر آورد ی از جگرها دود / بگو که حال من خسته چه خواهد بود
دل ارچه سوخته شد با محبت تو خوشست / جو مجمری که معطر بود به سوختن عود
خرابی دل خود با تو کی توانم گفت / مرا فسانه دراز و تو مست خواب آلو د
مرا ز عشق نه آسودگی بود نه قرار / غمت قرار بدین داد و هم بدین آسود
بهشت قاضی دل ماجرای دل گفتم / مراد عشق بتان را ملامتی فرمو د
تو با دوال کمربند خویش تنی سخت / نداشت هیچ مراد سد بت فلک سو د
در آنچه قبله محمود شد بتی چو ایاز / کجا شد آن صفت بت شکستن محمو د
بوقت مردنم از حال اگر رسیم کویم / که خوش همی روم از بخت با خشنو د
نزار همچو چنین گر بخند سر بعدم / چه غم بود چو بود یک وجود تو موجو د

ایضاً له

ای چون تو نداشته جهان یاد / روزی بکنی ز دوستان یاد
گر درد دل خود نگردیم جای / باری بکن از چه زبان یاد
کشتی بکرشمهای ابروم / ای ترک که دادت از کمان یاد
بر روی زمین چو روی خوبت / یک ماه ندارد آسمان یاد
آنرا که ز چشم تو خبر شد / از خود خبریست نه از جهان یاد
مرغی که تو در قفس بداری / هرگز نکند ز بوستان یاد
بربسته چنین میان بخدمت / باشد که کنی درین میان یاد

ایضا له

اشعار بسی بگویند ار از خدا بخشد / تاریک نشینان را انوار خدا بخشد
لغزیده پسی هی در راه سخن رانی / بس ملعبت این ره هنجار خدا بخشد
نوخاستگان گرچه دارند زبان تیز / چون سوسن تر لیکن گفتار خدا بخشد
گر اندکی از بیت در باغچه آید دل / خوش باش بران اندک بسیار خدا بخشد
باران چنین هر بار از شاخ غنچه خود / این بار همی خواهند این بار خدا بخشد

ایضا له

باز مرا عشق تو در هم نهاد / داغ بلا بر دل پر غم نهاد
باد بگیسوی تو آسیب زد / در همی بر دل در هم نهاد
زلف تو لاحول چه گویم چو بود / وسوسه در همه عالم نهاد
نوش لبان موم بجانم نهند / لعل لبت شهد بجانم نهاد
گرچه دلم از غم تو خسته شد / مرهم جانبخش تو در هم نهاد
آنکه بحکمت دو جهان آفرید / عالم عشق تو مقدم نهاد
گفته بدی بر در من پا منه / بنده چنین پا نه که سر هم نهاد

ایضا له

پیش که گویم اینکه مرا یار می‌کشد / دل در رهم کرشمه دلدار می‌کشد
یک چند داشت حال خوش اهمال کنند / یکبار گشته بود دگر بار می‌کشد
گویند طبیب ایران درد خویش / امنیت آن طبیب که بیمار می‌کشد
گفتم رسید محنت تو چند کار من / گفت این چه حد تست پس کار می‌کشد
شیرین لبان کشند و نوازند لیک او / اندک همی نوازد و بسیار می‌کشد
عشاق را بروز جفا زار می‌کنید / چون زار می‌کند پس ازان زار می‌کشد

ایضا له

دل را نسیم زلف تو بیهوشی آورد / جان را شمایل تو بمدهوشی آورد
یاد تو ای نگار که معجون حکمتست / گرچه خوانیم ایم فراموشی آورد
والله که من بتوبه خوشم لیک چون کنم / میگون لبت مرا بقدح نوشی آورد
هر را کمال چنین چه باید که ناگهان / افسانه رحمت ببیه بوشی آورد
گفتی سخن چرا نکنی چون بمن رسی / حیرانی جمال تو خاموشی آورد
مدهوش شد دل چنین از باده غمت / باده همان خوشست که بیهوشی آورد

ایضا له

باز این دلم بکوی دلارام می‌رود / از دام یار جسته بسوی دام میرود
گوشید هر کسی که بآرام چون کنم / آرام هم رکاب دلارام میرود
ایام در نیاید با ما بدوستی / وان دوست هم به سیرت ایام میرود
ای او اگر درخت گل اندر بر آورد / هر گل مرا چو خار در اندام میرود
سروی ز مشک دارد و از ماه نردبان / دایم هم او پست اینک بران بام میرود

شهریست در ولایت خوبان که اندرو / هر بارسا که آید بدنام میرود
بخته نگشته ز تف عشق ای چنین / تدبیرهای تو هم ازان خام میرود

ایضا له

با که عید در عیش بر جهان بگشاد / جهان بعید خوشست و دلم بروی تو شاد
جنان دو وطن بر اطراف ان دو زنخ چو نگار / دو عید باد بهشت قدر کس ندارد یاد
کسی که بر دل من بگذری همه عالم / مرا ز عید گذشته کنند مبارک باد
مرا توجه گذر این که روستایی را / مقررست که با عید نیستی افتاد
ز عید وصل توام گر نمیرسد خوشی / بروزگار خوشت نامرادی مرساد
حق اگرچه تویی عید وقت او هر روز / ستور روزه بجانت یکمی بگشاد

ایضا له

چون نسیمی ز بلخ در بجهد / ورق گل ز بید گر بجهد
دیدن روی گل دلیل کند / چشم نرگس گهی در سحر بجهد
بلخ از سبزه باز نوخط گشت / شاخ را وقت شد که بر بجهد

غنچه از خوف خار در ظلمت
در دل ز یاد تیر غمزهٔ دوست   هر زمان خونم از جگر بچکید
نظرش ناوک جگردوز است   گیتی گذشت آن نظر بچکید
بر درش سر نهاده بنده چو من   بو که در عشق سر بر بنجهد

ایضاً له

باز آن نگار پرده دل در پرده نهان از چه شد   اول وفایی می‌نمود آخر پشیمان از چه شد
دی کرد شهری را خراب امروز می‌بند دعا   اول جهان کافر بد اکنون مسلمان از چه شد
حیران رخسار ام آی و لطفی بس عجب   گر نیست حسنش معجزه آتش گلستان از چه شد
از خام کاریهای دل حسن نمی‌آید مرا   دل گرمی با دین ز نامخته نهان از چه شد
گر برسید از دم آن شحنهٔ خونریز را   دیهی که بار آباد بود اسپال ویران از چه شد
جان گشته‌ای روی و دین خود خلاف مذهب   اشتر دلی بی جان نگری چه عید قربان از چه شد
من با تو می‌گفتم ز اوصاف چنین بیچاره‌اش   گر نیست آن دلبر پری از خلق پنهان از چه شد

ایضاً له

بجام لب ار چه جرعه بخشی زود   بشوی از دلم این توبه گناه آلود
سفید کن دلم از نوری که شوان یافت   دلی سیه‌تر از این زیر آسمان کبود
هزار دوزخ سوزان فروشد اندر من   وزین فروبشم بکروز بر نیامد دود
طبیب عشق ندارد جز از ضربت عشق   چه سود مند بود شربتی که او فرمود
عجب معامله پیش آمدست امروز   که زاهدان کله مند و شاهدان خشنود
دلیل دولت محمود بود عشق ایاز   وگرنه عاقبت کار کی شدی محمود
غلام نرگس مستانه توام امروز   خلاص داد ز بر هیز کاری که نبود
برون خرام ز در تا منجمان بینند   که بر چه شکل بود سیر اختر مسعود
ندیم بود فلان صورت تو در آدم   وگرنه اسپر دیو در آمدی بیهود
نداشتم سر جولان گری این میدان   دلیل مستی عشقم عنان ز دست ربود
چنین نصیحتی از دل همی کنیم ترا   ولی دل تو نصیحت نذیرفت چه سود

ایضاً له

دلم ز دست شد و دستان نمی‌برسید   بحکم رسم قدیم این زمان نمی‌برسید
جان ترک شن دیدم طریق عهدش را   چنانکه شرط بود این زمان نمی‌برسید

همه نجانه اصحاب دولت عشق   ذرع فتاده ز خان و مان نمی‌برسید
بصد رشته قدح خورده شیر گیرش   از این یگانه یک آستان نمی‌برسید
سوال کردم و دل را که کاش تو چیست   بناله گفت چه پرسی فلان نمی‌برسید
کدام درد از این بیشتر که برسیدن   همی نواند از این ناتوان نمی‌برسید
حسن نشانه اندر بلاد آن بی رحم   برای نام از این بی نشان نمی‌برسید

ایضاً له

نه پندارم که ماه من شبی بر من فرود آید   زهی حیف از جهان گل در جبین گلچین فرود آید
شب و روزش همی خوانم که بیت و آیت رحمت   فتوح آسمانی دان اگر بر من فرود آید
کرو دستی فرود آرد بفرق کشتگان خود   نماندم جان بالا آمد در تن فرود آید
سراسر قطره‌های اشک دامن را به پنداری   جواهر از دیده خیزد قطره از دامن فرود آید
اگر بشدم در خانه برای ذوق احبابا   بلای عشق پنداری که از روزن فرود آید
سرم بر کردم با رشت آن ترک پر افکن کو   مگر از لطف او این بار سر از گردن فرود آید
چنین رکاز زین پی پاپیر و شمشیر والله   اگر از مهر مه رویان سر سوزن فرود آید

ایضاً له

کمال چون تو در عقل کس نمی‌گنجد   در وصال بد ر هوس نمی‌گنجد
نفس خویش رسیدن نمی‌توان بر تو   چه جای نفس که آنجا نفس نمی‌گنجد
تو کیستی که دم عشق او زنی ای دل   که اندران حرم خاص خس نمی‌گنجد
رسید مژده قتل تو مرغ جان مرا   بجان تو که کنون در قفس نمی‌گنجد
چه لطف بود که شب هر زمان همی گفتی   میان ما و چنین هیچ کس نمی‌گنجد

ایضاً له

گیتی گر نغمهٔ خوش نغمهٔ ما بر گیرد   تا مگر بار غم از سینهٔ ما بر گیرد
هر سبک روح که در جانش اثر کرد ملح   جانش از عالم جان عالم دیگر گیرد
خوش هوا هاست که هر صبح زند بلبل مست   فاخته قم قدری صورت از آن گیرد
نا دم مرغ سحر زار ز جانست که گر   شمع را شمع بود سوختن از سر گیرد
مدعی گر نبود ذوق بر آتش چکند   سینهٔ او همه تر بود کجا در گیرد
پای سر زن دلی را که بخندد در رقص   چنین از دیده روان در در و گوهر گیرد

ایضاً له

ای چو گل جامه کردی بجمالت مرساد … قد اینچنین بعین کمالت مرساد
دیده چون رکاب تو بمالم کویم … دست پیداد زمانه بدوالت مرساد
سال و مه باد ترا روز سعادت روزی … هیچ روزی بخلاف مه و سالت مرساد
ای چو خورشید براورده سر از شرق حسن … شب ما روز تو کردی که زوالت مرساد
یک نظر سوی تو عیدست همه عالم را … هیچ غشی و غباری به ملالت مرساد
خوب رویان جهان را شرف تست حلاوت … یارب از دور فلک هیچ وبالت مرساد

ایضا له

بازم این عادت از ان شکل نکو یاد آمد … گل بخندید مرا خنده او یاد آمد
سبزه بر روی چمن راحت دلها افزود … دردم آن خط وان روی نکو یاد آمد
تا خیال قد او شد درین دیده من … خلق را سرو روان لب جو یاد آمد
چشمم از نامه جان پرور او روشن شد … قصه یوسف و پیراهن و بو یاد آمد
بدل دوست چنین بود فراموش شده … این غزل خواند و ازین نادره کو یاد آمد

ایضا له

در دل هر که غم یار دلفروز بود … لشکر همت او بر همه فیروز بود
نکند در مه و خورشید همه عمر نگاه … نظری هر که بران شمع دلفروز بود
هر که بیند گل رخسار یارم روزی … روزگارش همه چون موسم نوروز بود
ماه عید آمد و من روزه بهجران آرم … هر کرا دید عید من آن روز بود
حسن از سوز دل خود سخنی بیرون داد … وین نداند مگر آن کس که درو سوز بود

ایضا له

تا مهت از مطلع مراد برآمد … رخت گل و لاله را کشاد برآمد
خط سیاهت ز روی چون تو کسی را … شب بتماشای بامداد برآمد
از قد و زلف و دهان و چشم خوش تو … نقش الف لام و میم صاد برآمد
عشق تو دارالسلام کرد همان دم … از خرد آواز خیرباد برآمد
سهل بود نامرادیی که رسیدت … چون تو رسیدی همه مراد برآمد
حرف صلاح از دل حسن طلب مکن … نام وی از دفتر صلاح برآمد

ایضا له

گر خط شب گون گرد ماه برآمد … از دل تفته من آه برآمد
شحنه شهر ار کند تفحص خوبان … هر طرف آواز داد خواه برآمد
دوش چو طالع شدی تو شمع بکشتم … شمع چه حاجت بود که ماه برآمد
ور بر سر بگذری ز سایه قدم … طوطی دگر میان راه برآمد
مصلحتم را نظر رحمت تست … کار رعیت بفضل شاه برآمد
گر بچکد بر زمین ز برگ گلت خوی … صد سمن از گل بر گیاه برآمد
سوی زنخدانت بر علاقه مشکین … تا دل مسکین چنین ز چاه برآمد

ایضا له

بر می شکنی از من درویش چه باشد … دل می ننهی با من دل ریش چه باشد
هر شب بدعا طلبم روی چو ماهت … جهدم بدو روز ازین بیش چه باشد
جان و دل خود پیش کشم چون تو بیایی … پیداست که اندازه درویش چه باشد
تو ماه نوی شیفته تو من مسکین … پنهان شدن از شیفته خویش چه باشد
گفتی سگ خود خوانمت اما نتهم داغ … این داغ که میرانیم از پیش چه باشد
من آن توام گر بکشی خنجر کشی زود … صیدی بکمند آمده فرو پیش چه باشد

هر کو چو حسن داد باندیشه تو دل … بد گو که بود طعن بد اندیش چه باشد

ایضا له

صبا امروز کوی از دیار یار می آید … که بوی مشک بارش خوشتر از هر بار می آید
گل سوری اینجا یا نسیم یار می جنبد … شب قدرست یارب یا سلام یار می آید
نی آدم همه دیوانه گشتند این زمان ار چه … مگر آن دم چنین خلق پری رخسار می آید
شبی در خواب جویی خضر سوی خود روان دیدم … هم اندر خواب با دل گفتم آن دلدار می آید
چو شاهان خوش خرامان بر بساط حسن بنشسته … ولی امروز میخورد ست و زین وار می آید
حسن هر چند حیرانست در وصف لب لعلش … ولی در نامی ریزد چو در گلزار می آید

ایضا له

تیم سلطان خوبان شد گدا یا زاکه می پرسد … جوا و بیگانگی کرد آشنا یا زاکه می پرسد
دل صاحب دلان خون شد ز ناز او جوانشان را … نپرا الیت چون ما پیرا یا زاکه می پرسد
بدو گفتم که خود را می نمایم چون یکی بنشست … جوابم داد و گفتا خود نما یا زاکه می پرسد
دلا این بی‌سامانیهای بی حاصل بیک سو نه … بعهد چشم مستش پارسا یا زاکه می پرسد

چنین جان رنج رنجه کردی اندر زیر پای او / تو خود کردی ولیکن زیر پا یا که می برسد

ایضاً له

نگار من جوانی می فروشد / زبانش کامرانی می فروشد
سرافکنده نشستم چون بنفشه / چو سرو من جوانی می فروشد
حریف عشق را زان لعل میگون / شراب ارغوانی می فروشد
مگر بندش چو زان نغمه بردند / کمر از بی میانی می فروشد
مگر زان خط بهی دارد صبا مشک / که هر صبحی نهانی می فروشد
خط او گرچه گرد آلود سودا / لب آب زندگانی می فروشد
چو حیفست این که پیش آن شکر لب / چنین شیرین زبانی می فروشد

ایضاً له

شب اندر ماه رخسارش ببینند / شبه بر لعل خونخوارش ببینند
بهر شکلی که دانست از برم رفت / یکی دیگر شکل رفتارش ببینند
بنزدیک من او ماه هفته است / شما از دو رخسارش ببینند

من از دیدار دلبر در بهشتم / بهشت آینت دیدارش
چو یوسف در همه عالم عزیزست / همه عالم خریدارش
چنین دین در سر زلف بتان کرد / نه بر خرقه زنارش

ایضاً له

گلش تا هم نشین مشک تر شد / خرد در خوف و جان اندر خطر شد
چو اوصاف لب او می نوشتم / قلم در دست کاتب نیشکر شد
اگر زهره ببیند چون آن ماه / جمال او در آن منزل دگر شد
بدل گفتم کزان دلبر خبر گوی / دل آنجا رفت و او هم بیخبر شد
شبانگه محتسب دنبال ما کرد / چو در ما دید از ما مست تر شد
سپاه پیر کار رندان رفت / جواب ما و ایشان سربسر شد
دگر کردند خوبان شیوه چنین / چنین را هم سخن حرفی دگر شد

ایضاً له

حدیث عاشقی پنهان نماند / قرار کار ما یکسان نماند

نشان اشک من در چهره پیداست / نگو کو شد چو پنهان نماند
اگر زهره ببیند چون آن ماه / جمال او درین منزل بماند
مرا زان آدمی حیرانی آید / که رویش چند و حیران ماند

ایضاً له

یار از جرم جدایی میرسد / کار خوبی را روایی میرسد
زلف بر رخ راست گویی هورست / با فرشته آشنایی میرسد
قد چون نی شکرش را آسمان / رونق شیرین قبایی میرسد
شوق شالی از رخ و سیم بر سنگ / مفلسان را پادشاهی میرسد
مردم چشم جهان بین مرا / خط بر پیشش روشنایی میرسد
خط کشید او عاقبت بر جان من / دعوی آرد دل گواهی میرسد
تا بدو پیوسته سجان چنین / از دل و دینش جدایی میرسد

ایضاً له

ماه من کز مهر دل را جان نوازی می‌کند / خال او هندوست با ترک و تتاری می‌کند

غمزه خون ریز من بازیچه چشم و دست / ترک داند چه انگیزش بازی می کند
در کمر کاکلش که گر می بر دگیسوش دست / تا چه دستت انگه انجا ما درازی می کند
ای کم جان پیشکش در بندگی او تمام / گر به نیمی بوسه ام بنده نوازی می کند
ترک من غارتیست لیکن من مسلمان کش شاد / آنچه کافر راش باید کرد غازی می کند
گر چنین در باشش ای افتد زمانی چون رسیند / آسمان بیرار همه جا سرفرازی می کند

ایضاً له

بشنو نوای ماه من بشکه ماه وی رسید / دور مداری زمن راحت من نمی رسید
خون مرا چو خوی مریزای گل نورسید مان / خون تو را به خوردی باز کل تو خو رسید
غمزه رویت ای صنم گرچه بجنس نشتر است / غره مشو که هم کنون فوش زمان ملی رسید
خیز و نه روی خوش دلی خوش دلی بهار سان / بنده بخواه چو تو راست بگو که کی رسید
چشم چنین سفید شد از جهت انتظار تو / بو که ز چون تو یوسفی بوی وفا بمن رسید
راز بهر بر بجوان روز که رفت او / جام به مرده ده مرا عمر دوبار کی رسید

ایضاً له

دل ابش کن ناکرده جان در پش جانان کی رسد — مرغ سلامت رو چو من پیش سلیمان کی رسد
آدمی من و من کیسم از کسان مفلسم — انجا رسم نزکی رسم مفلس بسلطان کی رسد
سینه جکر را تاب زد بر راه جشم خواب زد — جان خانه جسم آب زد کان ماه مهمان کی رسد
خورشید کوی آمد مه نیز جو کان ایش — ابر آب بر میدان زده تا او بمیدان کی رسد
هان ای چسن رو جان بچ از رنگ نام دل — بر نام خوبان دل منه نامه در ایشان کی رسد

ایضا له

حال من یار نکو روی نکو میداند — دل از و تا چه بلا دید همی میداند
تو مپندار که دلبر ز دلت آکه نیست — هر که چوکان بزند حالت کو میداند
اهل دل صورت معشوق بسر می بینید — پر پرا من فرزند بو میداند
مصلحت نیست که بندم دیلی خواجه حکیم — هر کسی مصلحت خویش نکو میداند
درد دل پیش دلارام چه کویی چندین — ای چسن خواه بکو خواه مکو میداند

ایضا له

من کر خبری یابم کان کمش باز آمد — از آمدنش غم رفت کان رفته فراز آمد

در مهر که چچم امید که کوید کس — آن غازی قلب اشکن بر مرکب ناز آمد
نواخت مرا روزی جون نای چرا نالم — در بندگی آن لب کان بنده نواز آمد
یک نامه فرستادم شوق دو رخت جروی — مضمون غزلت همین عنوانش نیاز آمد
ای سفر اول در رفتن کل رفیق — باز ای کنون آخر کا قافله باز آمد
در از روی زلفت خطی و سپه افزون شد — تلبیت تو مایی کان نامه دراز آمد
خورشید رخش ناکشت از پش حسن غایب — زان سوز جو شمع اشکم در سوز و کداز آمد

ایضا له

عشاق بیدلت را پستی بجان نباشد — با تو بجان چه حاجت کر در جهان نباشد
خه از ارم رسیدی یا از ریاض رضوان — بوی که از تو آید در کلستان نباشد
طوبیت قامت تو کوثر لب تو زنه — کوثر سحر بکوید طوبی روان نباشد
کفتم لبی بمن ده دندان نمود آری — حلوای خوب رویان بی استخوان نباشد
دادی امانت عشق از جان قبول کردی — باری که از تو آید هرکز کران نباشد
کفتی زمن جدا شو یا سر بنه برین در — ای من سر تو کردم این یک شدن نباشد
در عشق تو چسن را اندیشه منیت از جان — پروانه را در آتش پروای جان نباشد

ایضا له

دوش بکویت کذری اوفتاد — ی خطری را نظری را نظری افتاد
باد هوای تو از جان ببرد — ناکهم آنجا کذری اوفتاد
راه قیامت سفر کوی تست — وی که قیامت سفری اوفتاد
جشم تو ترکانه در آید بصید — دل نه که جان را خبری افتاد
کرچه کمان سوی دلم داشتست — تیر از آن سوی تری اوفتاد
جشم همی زد چسن از جشم زخم — هم ز قضا این قدری اوفتاد

ایضا له

جکنم که سوی عاشق کذریت هم نخفتد — نفتاد کی یاران نظریت هم نخفتد
نه هم اندر انتظارت که نظاره بر نشینم — جه فتاد تا ازین سوی کذریت هم نخفتد
ز غمم که جند دارد مه من ترا جه روشن — جو درین جه کز سفریت هم نخفتد
قد تو جو نخل خرما ز دست خلق کوته — جکنم بروت جندین جو بروت هم نخفتد
حرامست مرغ دامت نکشی بخنجر بسمل — که نکوترا ز روی دکریت هم نخفتد

ایضا له

ساقی می کلکون بچ بوی بهارم میرسد — یکدو قدح در کار کن خاصه که یارم میرسد
ای ابر روی کل شوی ای کل دل بلبل جوی — بلبل نکو صوتی بکو کان نوبهارم میرسد
خیزم سوی میدان شوم با قد او جوکان شوم — جون کوی سر غلطان شوم کان شهسوارم میرسد
زین پیش زادم بدم با جان من بودی ستم — اکنون از ان غمها جه غم جون غمکسارم میرسد
کهی چسن جونی تو زان کها خوشم اندهان — کانجه از دشاه جان امیدوارم میرسد

ایضا له

دوش کان ماه بهنکام سحر خاسته بود — سحر از روی جو خورشید خود آراسته بود
ماه من عید تبانت مبارک عیدی — عید من کر جهت رونق سحر خاسته بود
بجو در جار ده شب از رخ او یافته شد — در شب پانزده دیدم قدری کاسته بود
جند دم شکر دکر دم ز دو لب چسن — که بجندین شب ازین سان سحری خاسته

ایضا له

ای سحر از صبح نمای توجه شد … صبح اگر آه علا کرد ضیای توجه شد
شب به من کوکبه آمد همه آفاق گرفت … آنجنان خنجر آفاق گشای توجه شد
برده غیرم ادست سحر که نوا حنت … آخر ای مرغ سحر خبر نوای توجه شد
[illegible] جبه سوار گوفتکی … [illegible] آن دو ناسک درای توجه شد
هم اندر تیر شب خویش علی الله زبان … ای موذن توکجا جای عابد توجه شد
گیرم امشب همه درهای فلک بربستند … چنان جنبش مفتاح دعای توجه شد

ایضا له

برفتی و که میگویند که رفته باز می آید … جرا باری بگوش دل همی آواز می آید
در ای چشم من اینجا که روزم از غمت شب شد … شب آخر مرا که میشد بجانه باز می آید
مرا از عشق تو بخیزد این گریه که می بینی … گشاید جوش این طوفان که در آغاز می آید
سحرگاهان گل اندر باغ بخندیم میگفتیم … از این جانب نسیم برد مپا ز می آید
شبانه در خواب هم بر حکم عادت دیدمش گویی … خرامان خم چو آب آلود چت باز می آید

ایضا له

بلبل خوی تو از سر تان شد … خط تو چون سبزه تر تان شد
سایه قدت بتخلستان فتاد … رونق سرو صنوبر تان شد
بوی گیسوت بعطاران رسید … روز کار مشک و عنبر تان شد
روی لطیفت آنچنان گل از روی گشته تر … یا بهشتی ز آب کوثر تان شد
خط دیگر تا تو گردی گرد لب … جان خیلی بار دیگر تان شد
زلف جان آویز پستی گرد پر … زندگانی من از سر تان شد
هر چه زاده دل زعشق شد … ریش کهنه بار دیگر تان شد

ایضا له

امروز صبح باده مبارک همین بود … کان شوخ را بدست کان دلکشین بود
آن سرو بود یا گل و یا باغ نوبهار … [illegible] بهار چکین بود
خالش بزیر چشم چو هندوی حبش … می رو که در حمایت ترکان چنین بود
لبهای او نشانه خونهای تازه داشت … زلفین را به گوی سرها بریع بود
من خواسته زخواب وشم سر بر آمد … نوکشتاین که این [illegible] سپید بود
القصه در شمایل خوبش چشم بد … هر قصه کز لطافت خوبان شنیده بود

ایضا له

هستی گویی یاد لب دوست درکشد … دراغ هستی از تن آلوده برکشد
فیقی که توبه باشد و پایان کار او … بهتر ز رطلی که بپیدار سر کشد
من خاک آن کسم که بهندر خط جام … بر چند مستیاقیان قلم عفو درکشد
جو جهان نکش قدح عشق کش از آن … عشقتار جهان جهان دگر کشد
مگر شمع عشق دگر پنبه شاخ شاخ … آن شاخ گل بود که به پراندر سر کشد
ای شهسوار چنین در آنکه چشم من … بهر نثار شد و لعل و گهر کشد
گونعل رخش تو که چنین مرد مشق داغ … بر آتش دل افکند و بر جگر کشد

ایضا له

دلم قبله همین روی تو دارد … اگر نگذاریش رو در که دارد
روا میدار ای پرسوز ناکم … چرا از آسمان آتش نبارد
رسولت را بجان گردن نهادم … اگر نیجام با خنجر گذارد
گر از حالم کسی پرسد بگویی … دلی دادست و جانی میسپارد

مرا اندران عشق تابان جنت … یکی تنهایی شیران چه خارد
ز پیچت از توانم مرد مثیت … گری تو زندگی لطیفی ندارد
مگر طالع شود روی چو ماهت … حسن هر شب تان می شمارد

ایضا له

خرامان در رسید آن سرو آزاد … ز سر آویخته زلفی چو شمشاد
نشانی خال بر روی چو لعن … نشانی از جش داده بغداد
ندانم یا پری بود یا حور … بدان خوبی نباشد آدمی زاد
بجستن تا نسخه برد ندان روی … ز نشاگرد ان جمل ماند بت استاد
سر اندر کلبه ام در کرد یارب … که دادش از فراش کشتکان یاد
به بستر بوده ام در خواب نوشین … که شوری زان لب شیرین در افتاد
چه دست از غم شیرین کشیدن … مرن بر پای خود تیشه چو فرهاد

ایضا له

عید بار بینه روزها خوش بود … باده در دست یار در کش بود

شب آن روز را چه شرح دهم … دور ازین روز باشی خوش بود
چرخ نرد مراد ما می‌باخت … نقش پروین در آن میان خوش بود
شیشه صاف اندرون می لعل … آب کوثر خلاف آتش بود
پاره‌ها دل بزخمه خوش کرده … چنگ کاسه که در کشاکش بود
دوستان را برای یک دیگر … ثره جاروب و دیو مفرش بود
سگ آن آستان چنین بود است … گرچه سگ بود آدمی وش بود

ایضا

ساقیا جو که ابری جلت از جاور سفید … سرو را سر سبز شد صد برگ را چادر سفید
ابر چون چشم زلیخا بر یوسف ژاله وار … ژاله‌ها چون دیده یعقوب پیغمبر سفید
کو چه جنبت این که گوئی در نفشه در چمن … جبهت دست آن بگو در روی این دیگر سفید
بید لرزان از شمایل آن چو اصحاب شمال … یاسمین با اصحاب الیمین فی فر سفید
راحت از آن مردکان کم جو که کم یابد کسی … خاطر دانا سیاه و جامه منظر سفید
ای چنین اغیار را سر کن باطبع راست … راستی این زاغ را مرکز نو دید بر سفید

ایضا

گر سرو من از خانه بیکبار برون آید … گل در همه بستانها ز خار برون آید
از غمزه او در دل شستیست مرا تیری … آن تیر که پیکانش دشوار برون آید
هستم سگ کوی او وانگه چه سگم آن سگ … کو هم دم آن شیران از غار برون آید
نامحرم غار من تریاک بلب دارد … از چشم پرفسونی خمار برون آید
در خانه همی کافتد ذکر لب شیرینش … هم غار خوشتن از چه صد بار برون آید
وز شوق سر زلفش گر اهل صفا جویی … اندر ته هر خرقه زنار برون آید
جانیست درین سینه مشغول بیار خود … روزی که بخوانندش با یار برون آید
سرگرم روی کم شد در راه الحق کم … سررشته تدبیرش در دار برون آید
کو دست که بردارد از نفس چنین باری … باشد که ازین زندان یکبار برون

ایضا

روی چون صبح تو بر نور قمر می‌خندد … لب شیرین تو بر تنگ شکر می‌خندد
گاه گاهی که تبسم کند آن دانی چیست … درج یاقوت که بر لعل گهر می‌خندد
لب لعل تو بدان لطف و طراوت گویی … برگ لاله است که بر غنچه تو می‌خندد
روی خندان تو دیدست مگر گل در خواب … که جهان خوش هم آواز سحر می‌خندد

جای خندست که در پیش تو می‌خندد مار … تو شکر خنده‌ای و او خون جگر می‌خندد
دی زمانی که تو در روی چمن خندیدی … خلق گفتند که از شادی زر می‌خندد

ایضا

هم از دوست جدا مانم و دل داده بباد … این چه روزیست که دشمن بنشیند زو بباد
وقت آنست که آبی کنم و فریادی … که نه طاقت آنست و نه زور فریاد
گفتی آن یار همه عمر کجی کرد و یار … می‌پسندیم و الله که نمی‌آید یاد
دل شیرین نخوردیم چو بی غصه اگر … جان تلخی دهد اندر غم شیرین فرهاد
نامرادی جهان با دل خود خوش کردم … اگر او راز من دلشده اینست مراد
چشم او عین بلا گشت و مرا ناوک غمش … هم از آن چشم رسیدست که چشمش مرساد
حق بدیشم بود اردم نزنم از غم او … غم او همدم جانست برون نتوان داد
داد چون خواهم از آن غمزه دور از غمش … لب کردست که دیوار دل من دادا د
چشم از چون دل و دین شادت بر نیس … دل بتقلید بر خدا نه چه توان کرد فساد

ایضا

یاد تو جمعیت یاد پریشان پس بود … درد تو دارو و هستی بیند پریشان بس بود
سنبله بهر چه می‌سایی و سنبل بر سمن … زیور خوبان همان خوبی ایشان بس بود
چشم با منظر نمط رو منور کرده اند … تو تیای کوکب کرد راه میثان بس بود
گفتیم چون زلف من بر سوی پیلی افتدست … گر عطای می‌کنی این یک پریشان بس بود
ناحس معشوق خویشت خواند از خویشان بید … عشق خویشاوند شد نیو مد خویشان بس بود

ایضا

دوش جانان تا سحر با جان من دمساز بود … در سپهر هر چه نیاز اندر سپر او ناز بود
کردم آن اشک در شب خاک راه او شوم … آن رسی بر اصل و آن اشک هم بر ساز بود
شاه را دیدم دعا کردم اجابت یافتم … پاسبانان خفته و درهای رحمت باز بود
لعل میگونش مرا زد طعنها چون یک سخت … ای خدا الله بیخ زده این چه یک انداز بود
در خم نفی چنین راستی نو رحمت عشق … پیش از خم خانه هستی که در شیراز بود

ایضا

دوش دیدم بر گیسوی آن ماه رسید … هر چه دل خواسته بود دیدم بدلخواه رسید

سالها دل به شب گیسوش طلب کرد نیافت
این شب تیره هم آخر به سحرگاه رسید

چشم تاریک من از ظلمت او روشن شد
دیده از پرتو آن روی چو ماه رسید

یک سحر آه زدم از سر نومیدی خود
این چه دولت که امید از آن آه رسید

مور مسکین هوسی داشت که در کعبه رسد
دست در پای کبوتر زد و ناگاه رسید

خواستم گر برسد منت غیری نبود
آنچه می‌خواستم المنة لله رسید

جشن امروز بپراند ز قدم شیخ اورا
خلق آن سید حق عقل که بدین شاه رسید

ایضا

ما قصه نوشتیم به سلطان که رساند
جان باخته کردیم به جانان که رساند

مرغان غمیم اسیر قفس عشق
ما را ز قفس باز به بستان که رساند

بوی سر زلفش ز من کلبه که آورد
پیراهن یوسف سوی کنعان که رساند

گیرم چو سکندر همه جا رسدم دست
ما را به سر چشمه حیوان که رساند

گفتی که مرا حال دل خویش بگوییم
من خود کنم آغاز به پایان که رساند

جان می‌طلبند باز و حس شرط اگر
این مژده جانبخش به جانان که رساند

ایضا

مرا هوای گل از روی یار یاد دهد
نسیم صبح ز زلف نگار یاد دهد

بیک نظاره از و قانعم که را زیره
که دیگر بو بکند یا نگار یاد دهد

بر اوج منظر شان فاخته نگو شیت
اگر بنالد از این دست دار یاد دهد

سگ درش به دم پالطاجه باشد اگر
بهشتی در آید و آن روزگار یاد دهد

کتابت منظر پارینه تا جز نعان را
سرود گوید و ایام بار یاد دهد

حسن بگو غزل خوش بود که خوش خوانی
بدین بهانه ترا پیش یار یاد دهد

ایضا

هر دل که در حمایت آن دلربا رود
کارش همه موافق کام و هوا رود

دلهای عاشقان همه همراه دبرت
خوش لشکری که در پی پادشا رود

خوش وقت آنکه هیچ دمی یار بر درش
خندان چو گل در آید و خوش چون صبا رود

قاصد تو باز گرد که امکان ندارد آنک
پیغام ما بدان حرم کبریا رود

ای مردم دو دیده یکی گرد ما برای
باشد که گرد راه تو بر چشم ما رود

خواهم که دست و بوسم در پاش او فتم
ترسم که جان میانه این دست و پا رود

داری تو زخم تیغ روان ما چنیک خون
روزی میان ما و تو این ماجرا رود

باران رحمتی تو و ما در دعای تو
رحمت بدان زبان که بد و این دعا رود

کس چون چه برد من جای ساختت
او جز در تو جای ندارد کجا رود

ایضا

چشم چون شاخ پرباری که می‌آید نمی‌آید
نهال عشق کاندر بار می‌آید نمی‌آید

صبا ای کز در دلدار خبیدی هی خبد
نسیمی کز دیار یار می‌آید نمی‌آید

نشاطی که در ایوان می دیدم نمی‌بینم
سلام گل که از گلزار می‌آید نمی‌آید

عتاب دوست کاندک ماه دل امید مسکین
اگرچه بش ازین بسیار می‌آید نمی‌آید

حسن کاری ندارد پیش ما یاران کم همت
که آن باری که او را کار می‌آید نمی‌آید

ایضا

گر اگویم که شبهای فراق دوست باز آمد
چو شمع هر شب تا سحر که در گداز آمد

سر زلفش دور افتاد باز از دست امیدم
دگر بارم یکی اندیشه دور و دراز آمد

قبول خاطر عاشق بود هرچه از نگار آید
بذیرد این دل مجموع هرچه زان ایاز آمد

بجز دلدار نبندم اگر اغیت تدبیرم
بحمدالله که تدبیر نبندیم فراز آمد

اجازه داد دو شم تا میانش را بر گیرم
طمع بسیار میکردم ولی بر هیچ باز آمد

جمال او تجلی کرد بر صحن چمن گویی
که سبزه در سجود افتاد و پروانه در نماز آمد

چنین در یوزه وصل تا نازبردرد ها
نیازی می‌کشد نو تو همان از نو نیاز آمد

ایضا

ای غم عشق تو راه جان زده
چشم مستت زخم بر ایمان زده

شمع رازت بر ضعیفان آشکار
وز شره تیری دگر پنهان زده

شحنه عشقت چو خواهد از دلم
خیمه اندر دل ویران زده

آن دهان شکریت غنچه وار
خنده‌ها بر پسته خندان زده

با رخ خوی کرده بر بام آمده
چون گل نو خاسته باران زده

زلف آورده ز فتنه لشکری
گر بچین و که بهند و پستان زده

پای بند زلف تست اینک حسن
دست در سودای بی پایان زده

ایضا

جان خود جای تو دم گرچه توانجا نه
مادمی بی تو نبوده گرچه تو با ما نه

ما را هم از همه عالم خلاف سر کیست — ای غمزه بس گرانی تو اگر مارانه
رگ من خون ریزیت پنهان نمی‌ماند عجب — زخم تو نهان و تو در پیچ خود پیدا نه
عشق اگر لشکر کشد تا قلب عاشق بر درد — ملک خوبی خوشش همی ران تو در یغما نه
کهنه‌تی از شمای تو هیچ غم نبود مرا — هرچه میخواهی همی گویی بگو شهانه
نو ز شوخی بشکر و باز جام عشق تیت — تان حریف این جنون ای خیتی پانه
جان فروشید و غم جانان نیپاند اهل دل — رخت کردار این چنین تو مرد این میدان نه

ایضاً

مرد نه تا همه دل خون نه — لاف محبت چه زنی چون نه
با تو چه ضایع کنم افسون خویش — سنگ دلی قابل افسون نه
مدعی گفت بلبلی بطنز — رو که چنین چابک و موزون نه
لیلی ازین حرف بخندید و گفت — با تو چه گویم که تو مجنون نه
طعنه مزن نقطه قدر را — رو که ازین دایره بیرون نه
خشم فرو خور همه عالم تراست — تا یکی یار فریدون نه
ای چنین حوال تو دیگر شده است — زانچه که اول بدی اکنون نه

ایضاً

ای بجز غم رای کرده من برای تو خوشم — باخوشی و ناخوشی من بارضای تو خوشم
تو زدی در کشتنم رای خرد گوید که نه — من ز تندی چند ناخوشش برای تو خوشم
یک خوشی با ورد بختم از پی آزار من — گو میا و رمن با اقبال هپای تو خوشم
گر سرافرازان بتاج زر سرافرازی کنند — خاک پای تو که من با خاک پای تو خوشم
هر که میرد صوفیان گویند او در پرده شد — من بهر پرده که باشم با نوای تو خوشم
گر کشی بنده چنین راچون حسین کربلا — هم بحق حق که من خود در بلای تو خوشم

ایضاً

ترک من نازی کند چکنم — ترکی آغاز می کند چکنم
چشم ترکانه اش بهر غمزه — ناوک انداز می کند چکنم
سرو او پیر راستی دارد — نرگسش ناز می کند چکنم
درس من عشق دوست مشک خطش — کشف این راز می کند چکنم
هر زمان بهر صید مرغ خرد — چشم را باز می کند چکنم

دل که چو شمع سوخته زلبش — هوس کار می کند چکنم
گر چنین گوینم آتشم کرد — خوی بد پا زمی کند چکنم

ایضاً

تو خوش خوش چو گل خندی زان منم — که چون ابر بر قطره شد آن منم
بمن نازهای چشمه غمزه ناز — که طوفان نوح است پر آن منم
تو گیسوی فشاندی ندانم که گشت — بری یا خود آسیب این منم
دلم تا بزلفت فرو آمده است — شدم تا دم اژدها تا منم
ز صبرم جوی کاه برگی نماند — چو آتش زد این عشق در خرمنم
مرا این عشق را خود کشیدم بخود — چه تند پرا چون فتنه در من منم
چنین را اگر از تو ملامت کنند — من آن دوست را بدترین دشمنم

ایضاً

روی تو بجو باغ می بینم — کالازار تو داغ می بینم
تا ز شوقت دو چشم من خارت — دو رخت مشت باغ می بینم

کلک را در سوای رخسارت — شیوه کلک و زاغ می بینم
دل آتش گرفت در زلفت — گو هر شب چراغ می بینم
بی تو جایی که بوی من بکشی — اتفاق دماغ می بینم
ای ببازی گرفته شهری را — با چنین تیر آلاغ می بینم

ایضاً

من که از هجر یاری گریم — بیدل و بیقراری گریم
راست چون ابر جا به جاک رسیت — در هوای بهاری گریم
گوهری کم شد از ان همه شب — لولو آبداری گریم
خاک از خون منکار گرفت — پس که بی آن نگاری گریم
بند بندم جدا شده است امروز — گر جدایی یاری گریم
ای پر از تو دین روشن — بنگری تا چه زاری گریم

ایضاً

من از دست کیر چیان گریم — که نصرت دهد بر جهان تا منم

جهان خود بخت تصرف شود … جو بر تخت الفقری فخری شهم
زمن بوسفی دور دارد زمان … که پای اوست روی زمینم جهم
همن کجا شد که هر شب مرا … دو عیدست آن غنچه جون مهم
کشاد دل از دیدن دوست پت … بدین فتح امید بد که بهم
هم آخر از این فتح مژده دهد … ندای اذا جا نصر اللّه شهم
من آن باد را کز ره او رسید … چنین وار از دین خاک رهم

ایضاً له

صبح را خوش بامدادی داشتم … بت یکبار اکشادی داشتم
ساقیم جون آفتاب و می جو صبح … راستی خوش بامدادی داشتم
یکنفس از بعد جندین روزکار … روزکاری بر مرادی داشتم
دست خاصه همجو شاخ کل ولی … از رقیبش تند بادی داشتم
هم صلاح حال من بود آن رقیب … ورنه در خاطر فسادی داشتم
من بشستم لوح دل از هر دو کون … عشق مشق اوستادی داشتم
از شب ناخوش جه بینی ای حسن … صبح را خوش بامدادی داشتم

بر خرما

ایضاً له

خیز و تا خوش خوش بسوی صحرا کشیم … باغ جای خوش شدست آنجا کشیم
رخت خود جون سبزه بر صحرا کشید … باده هم دل میکشد کش تا کشیم
باده ده خوشتر از جوی بهشت … جوی را خط کش که تا دریا کشیم
جونکه یک ره پیرهن پا بنهاد … مرد وار از سر دو منزل پا کشیم
هم بدان آتش که دی برباد دی … داغ بر رخسار فردا کشیم
پرده بندار را بر هم دریم … سایه بان بر قبه مینا کشیم
گر جنین یکبار شد در می فرو … با زلف یاقیش بالا کشیم

ایضاً له

دوستان هیچ مپرسید که جون شد حالم … بر جوانی نظر افتاد به پیران حالم
راست جون نای که نالیدن او را دیدست … من غم دین خود دین خود می نالم
آن کمان کرده ز ابرو و کمین کرده ز چشم … من جه صیدم که جنین در داشته دنبالم
روی تو دیم دگر قرعه نخواهد انداخت … که نپندیست همان آیت رحمت فالم

دست اگر بر سر من بنج فرو می باری … پای بگذار که بر چشم جهان پین مالم
مگر از رحمت خاص بخری ورنه مرا … مشتری نیست که ارزان عرض دهد دلالم
باغبان تو کرشی ور راستی من منکر … هم بر آن شکل که می پروریم پی بالم
حال خود خواستمت گفت حسن جون دیدم … حال زار تو بس زار ترست از حالم

ایضاً له

جه شبست این که من از شمع شکر لب دورم … شمع جان می نرهد بی رخ جانان نورم
شوخ جشمان زبان کوشه گرفتم یک جند … گوشه جشم تو نگذاشت بسی مستورم
تو مگر از جهت رحمت خود نرمت کی … ورنه من از طرف خویش بغایت دورم
تا پریشان جو سر زلف توام مجموعم … تا خراب لب میگون توام معمورم
از لب تو که جنین تر سخن از جرعه اوست … شد شد جمله جهان من جه سبب مخمورم

ایضاً له

نه باز کان بت می کند سر باز خوش می آیدم … شوخی ز غمزه ناخوش ایست از یار خوش می آیدم
گو نبد سوی باغ کش ذوق می و میوه بخش … لی او بشتم جنت خوش دیدار خوش می آیدم

مانی

مانی زبی صبری جحل و ز بیدلی پای گل … نه صبر می خواهم نه دل دلدار خوش می آیدم
زان روی جون خورشید و هم محراب کردم خنده کم … اکنون از آن زلف سیه زنار خوش می آیدم
بر عشق آن ماه ختن اقرار کردم جون حسن … انکار جون آید ز من این کار خوش می آیدم

ایضاً له

ای درت کشته قبله جانم … خاک کوی تو آب حیوانم
گر بگردانیم بهر کوی … من از این کوی رخ نگردانم
غم تو کان برابر جانست … زود جز برابر جانم
تاری از زلف خویش تحفه و دست … جمع کردان دل پریشانم
تا شنیدم لب تو میگونست … من از این تو بها پشیمانم
جند گویی که جیست حال حسن … قصه اوست این که میخوانم

ایضاً له

با جگر جسکان بیکنیم … جز غمت مرهمی نمی بینیم
پاک بازان خاک دامانیم … خاک جنبان خار بالینیم

توسمان پادشاه خود کامی — همان بندگان مسکینیم
با تو در کنج خانه شادانیم — بی تو در دشت باغ مسکینیم
خواهی بوش و خواه صومعه بین — هر چه خواهی بگوی ما آنیم
چون چنین میرویم در ره عشق — بهر نداده زپای ننشینیم

ایضاً

ما در دوست قبله میکردیم — هر چه زان در دهند بپذیریم
هرکجا ز آتش و آبیم — هرکجا عشق خشک و تریم
جان بجانان فشانده ایم هنوز — بهجان شرمسار تقصیریم
ساقیا مردی کن انچه کرمست — که نه ما مردمان تزویریم
حلق اماق بنغمه رو زند — ما گرفتار نغمه زیریم
مخلصان می کشندمان از طعن — ما رشون سماع می میریم
مطربا زانجانه نتوان برد — خانه در کوی مطربان گیریم
ای حسن ما ز اهل تحقیقیم — گرچه ظاهر ز اهل تکفیریم
شکر گردون بگرد ما نرسید — ما سگ آستان آن پیریم

ایضاً

شبی آن چشم مست و آن لب خون خوار را دیدم — ز گریه چشم من تر شد بشبها تم چرا دیدم
مرا گویند سوی او مبین دیدم خطا کردم — مرا گفتند گفت دل مکن کردم نرا دیدم
ثبات صبری بنداشتم در خود غلط کردم — نشان دوستی میدیدم اندر روی خط باد
شب اندر موج خون بودم خیالش دست گیرم شد — بحمدالله در ان غرقاب روی آشنا دیدم
بیک گوشه بشستان خون که چشم ریخت بر دامن — ز مردم مردمی ماند ز یک یاری وفا دیدم
ندید این چشم من خیر در سر زلف بلا شورش — ازین چشم پریشان من چه عمران بلا دیدم
حکیم ار پند خوانی گفت می کو سر کرا خواهی — ولیکن از چنین بگذر که او را مبتلا دیدم

ایضاً

کجا راضی شود جانی بدین جانی که من دارم — گرامهمان توان خواندن بدین خوانی که من آرم
روا باشد مرا گر خون جان خود خورم زیرا — غم آن جان نخواهد خورد جانانی که من آرم
دریغ دامنی دارم بخون آلوده پنداری — گریبان همچو گل بر جست دامانی که من دارم
دل من جالی آورد بر سر موی از زلفش — مرا دائم کی شود جالی پریشانی که من دارم
دل برآتش شد از حضور دوست پنهانی — خلیل آباد میخواهند بستانی که من دارم
مرا ایمان نمی باید بت و مذهب عشق و دین مستی — خداوندا مرید ده برایمانی که دارم

درین غم چون چنین دارم ز خود آیین جانی — چه ذوق از نیش ها شد بر جانی که من دارم

ایضاً

نه دل بدید نه دلبر نه زر هست نه زورم — ربا کشید که لئی چو بخت خویش شورم
نه مرد عشق رخ خندانش بوده ام مسکین — بجز فلک نه تم لفر دلالت دل کورم
بزلف چون حبش او نرا حبین چو بدیدم — که از حبش کی از چین رسید غارت غورم
پری رخا تو سلیمان دست گاه مرادی — بزیر پای رعونت مرو بحال چو مورم
ز زلف خویش نسیمی بمن رسان که مردم — که آن فرشته رحمت پس است مونس گورم
حسن چه گفت که ای بر حبیب نار کشیم — بدامن کرم خود مرا بپوش گرکورم

ایضاً

پا تی کل و مل پیاله باهم — باشد که کنی دمی فراهم
خنده بکنم که راست ناید — این جامه و جام باده باهم
این باده اگر صبوحیان راست — دردم که شبانیم باهم
می درده و باز جای خود شو — ما متهمیم و مبتلا هم

گفتی که بستان تو سپید ست — من طالع خود به از تو دانم
گرد داغ بینی پیکان خود را — من بشب چنین در آن میانم

ایضاً

شب کون رقیبی برخ آن ماه بدیدم — مقصود دل الحمدلله که بدیدم
گویند که در سال نهانست شب قدر — من آن شب قدر خوش بیک ماه بدیدم
رخ را چه صفت گویم و خط را چه توان گفت — آمیخته صبحی بشبانگاه بدیدم
از عارض و گیسوی و زنخدانش یکجا — هم یوسف و هم رشته و هم چاه بدیدم
نور سحر عشرت و مهتاب شب مهر — از دولت رویش که وبیگاه بدیدم
از غیب هران لطف که صورت شوان بست — یک یک همه در صورت دلخواه بدیدم
می گفت حسن چون برخ دوست نظر کرد — از مات بر ستم چو رخ شاه بدیدم

ایضاً

بود کی که سر گیسوی تو باز کنم — برای وصل تو از وی پشی دراز کنم
همه حدیث بهشت و آیت رحمت — بفال روی تو مصحفی که باز کنم

نماز کز جهت خود کنم همه سبب / دعای دولت که آن از پی نیاز کنم
بموضعی که مرا قبله شسته گردد / بجانبی که توی آن طرف نماز کنم
اگر ندیم کنندم بمجلس محمود / حکایتی که کنم اول از ایاز کنم
مسافری که بره گرد در تو بود / اگر ز کعبه رسیدست در فراز کنم
کنون که در صف عشقت علم شدست حسن / روا است که به همه عالم احتراز کنم

ایضاً له

بجان تو که چو جانت عزیز میدارم / چرا بچشم عزیز تو اینچنین خوارم
خیال زلف توام هر شبی شب قدر است / هوای روی تو هر روز روز بازارم
ز سلک خیل نگارانت شدم تعالی الله / کجا رسید باقبال عاشقی کارم
نزار جور بکن روی خوب خود بنمای / ز روی خوب تو بیزارم ار بیازارم
چه باک از همه آفاق دشمنم دارند / گر آنچه داشتنت دوستر همی دارم
کرم مقابل این در همه جهان بخشند / همه چنان بگذارم در تو نگذارم
گر از چنین کنی مدتی در گذران / که شرمساری او را شفیع می آرم

ایضاً له

خه خه ای ماه روی کبک خرام / بلام آمد ز دار سلام
آهوی دام جسته را مانی / باکشان از دو زلف شکین دام
لقب خویش اگر بگویی تو / ماه و خورشید را که گوید نام
بر لب جام اگر نهی لب خویش / جان چکد جای جرعه از لب جام
بر آن جام نیم خورده خود / تا بگیرم نصیب عمر تمام
باده با تو حلال می گیرند / عمر بی تو با تفاق حرام
گفتیم حال ابتلای تو چیست / صبر آورده عقل دشمن کام
همه در خواب بی پار آمند / من مسکین نه خواب و نه آرام
هیچ شب در غمت نخفت چنین / عجب اللعب کیف نیام

ایضاً له

دلم بردی و منت می پذیرم / اگر سر خواهی از پی دست گیرم
وگر گویی بمیر اندر غم من / عجب باشد که از شادی نمیرم
شبت خوش باد ای مرغ سحرخیز / که من در دام بدمهری اسیرم
طبیب آن به که از در باز گردد / چه چندی درد درمان نا پذیرم

پادشاه روز و شب مستم تو گویی / شراب دوستی بود است شیرم
گهی زخم زبان که تیر عشقم / نگار من چه مرد تیغ و تیرم
زکات حسن خود دادی حسن را / گرو مسکنت من بار فقیرم

ایضاً له

فراق روی تو بسیار شد چه جان کنم / مگر لباس حیات که هست پاره کنم
مرا تو روی نگارین خود نمی نمایی / که تا فراق تو بر روی تو گمان کنم
شبی که بحو از اوج حسن جلوه کنی / اگر رضا دهی از دور یک نظاره کنم
اگر وصال ترا حکم بر پستان کنند / من از شره همه آفاق بر پستان کنم
گرفتم آنکه بندم دهن زنالیدن / طپیدن دل بیچاره را چه چاره کنم
نمی توانم و دل بر جدای تو نهاد / مگر دلی چو دل تو ز سنگ خاره کنم
نیافته چو چنین بار بر درت بکار / چه بی فضول و کین از دو دو باره

ایضاً له

نم من مرد در داو دلی بر خویش می پوشم / بدست خویش چشم عقل دوراندیش می پوشم

قبای عشق تو بالای چون مانا کیان باید / من این معنی نکو دانم ولی بر خویش می پوشم
بدو گفتم چرا گر بخندی در حضور من / نگارا ملک فرماید از درویش می پوشم
جر سیدم کز آن تیر از کدامین کیش می آید / که من آن تیر می پوسم ولیکن کیش می پوشم
زهی غفلت که حال سینه با خوبان همی گویم / چه درمان روز بد اگر طبیبان ریش می پوشم
حسن بیکو هم از دشمنان پوشیده دارایی / مگو از دشمنان کز دوستان خویش می پوشم

ایضاً له

توانم که بو روشنه باشم / ولیکن نه خوبی که از دین باشم
غم دل ببندست پشکن جانم / ز رجوع کافیست وجه معاشم
صلاحیت باطن از من مجوئید / اگرچه ز ظاهر در این شیوه فاشم
تصوف چه ورزم که فاسد مزاجم / دکان چون گشایم که کاسد قماشم
علم ناسود پست خرقه چه پوشم / درون ناسود پست بیرون تراشم
همی بینیم خاطری جمع داری / تو خاطر بر آن دار تا جمع باشم
چنین از ملامت چرا می خراشی / پشی در خروش و در این خراشم

ایضاً له

تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو تنم — در آفتاب تابانی من آفتاب پرستم
مرا بباغ چه حاجت کنون که روی تو دیدم — مرا ز سرو چه خیزد کنون که با تو نشستم
من آن نگاری عشقم که در کمین خلوت — چو چشم باز گشادم نظر بروی تو بستم
رسید سوی معشوق هوش رفت ز عقلم — گذشت کوکبه شاه عقل ماند بدستم
خرد ز صحبت جانم قدم برون زد و گفت — تو دامن غم جانان مخاطرش جستم
چه پرسی از غم مجنون من که حال دگر شد — چه گوشی از لب میگون ز من که توبه شکستم
چنین ز درد بگوید که کار خانه قوی — اگر خراب شد از من ز من بگیر که مستم

ایضاً له

خلقی برامید مقصود دست من یاری ام — ور کسی از بخت ناخشنود دست من یاری ام
هر یکی از نو دادگان بو البشر لوح خاک — عاقبت بر حرف مقصود دست من یاری نه
صبح جزی جان بد و در از غم جانان داد — تا گران روز مسعود دست من یاری نه ام
گر کسی هم دست او شد تا بوسد آستین — آن گل سور دست یا علیدست من یاری نه
گفتیم دوشینه زانوی یار خود بدی — آن تو بودی یا چه بود دست من یاری نه ام

ایضاً له

چه ندانم تا بدان معشوق زیبا کی رسم — دل ز دستم شد بدان لب شکر غا کی رسم
بر لب شیرینش انگشت طمع کردم دراز — گرچه انگشتم در آن آمد بحلوا کی رسم
دلبرم بالای بام وصل میخواند ولی — نردبان وصل از آن پست بالا کی رسم
پایه وصلش بلند و پای بختم آبله — ای خدا الله من بدین پایه بدان جا کی رسم
بارها گفتم کنم چون و هم آنجا خیلی — وهم زحمت میدهد ور نه من آنجا کی رسم
دو بتان گویند و دا بر در خدایی رسید — انجمن دی کمن دارم بفردا کی رسم
هر کس از راهی که می پویند منزل آید رسند — چون چنین من نیز چندین می کنم تا کی رسم

ایضاً له

جانا پشکی خود را در کوی تو جا بادم — وز جام لب لعلت یک جرعه عطا خواهم
تو باغ ظفر زمانی هم باغ ترا هم گل — در دم جو ز تو باشد بلبل ز که دوا خواهم
خیلی ز در کعبه خواند مراد خود — ای کعبه وصل من من از تو ترا خواهم
هر بار تیمی آی پی شر رها کرده — آن کن که ترا خواهد من نیز هوا خواهم
چون هست بقای من باقی بقای تو — پس هم تو بجان باقی خود را چه بقا خواهم
چنان چنین گوید نظمی امید تو — نظمش چو روان کردی امید نوا خواهم

ایضاً له

امشب فلک موافق من شد زمانه هم — جشم ز روی خوب تو افروخت خانه هم
خاص از برای صید دل من رسید باز — از زلف دام کرده و از خال دانه هم
از بهر ضبط ملک چنین پا چنته — از غمزه دور باش و ز گیسو نشانه
گفتم کنار گیرم کجا شرط آنکه — از دل کنار گیری و از جان کناره هم
بگرفتم آن میان چو نی شکرش کنار — این ذوق داشتم شکری در میانه هم
آن ای حکیم طالع مسعود من نگر — عیشم بدان نیک طرف جاودانه
اچنتا ای چنین غزلی خوب ساختی — زهره بسازد این غزلت را ترانه هم

ایضاً له

از دست دل بجانم و ز جور یار هم — صبر از درون سینه برون شد قرار هم
شوار اسوی من من چند کردی کوی کوی — از سر گردت من از کوی تو سرگردان ترم
خانه آب و گلم در مانع از باران اشک — پشت بنهادم بهر باریدنی ویران هم
تا بدیدم چند که آن صورت جان بخش تو — صورت دیوار دیدی من از آن بی جان هم

ای چنین گفتی که من حیرانم از دوری او — این که بی او زنده ماندم از او حیران ترم

ایضاً له

جشم گر یاد دوست تر داریم — گر شود چشمه دو سترداریم
خون دل ریختیم شسته نشد — داغهایی که بر جگر داریم
هنر عیب ما چه می پرسی — همه عیبیم این هنر داریم
ای تو ما را چه پند خواهی داد — هر چه گویی همه خبر داریم
چند گویی ز دوزخ و ز بهشت — ما جز آن غیر غم دگر داریم
ای که بوسیم خشت دیوارش — شبی آید که زیر سر داریم
ای چنین گفتی از درش بگذر — جز در او کدام در داریم

ایضاً له

دست بکام رسد تا از لبت بر خوریم — در هوس های بوسی عمر بسر می بریم
قبله همه عاشقان نام زد در دست — قیمت ما کم مکن ما هم از آن لشکریم
شد شدیت ولی تند مشو عاجزیم — صید گرفتی ولی تیغ مکش لاغریم

کعبه ما کوی تست قبله ما روی تست / گر بنمایی تو رو ما که روا داریم
غیرت یعقوب بین چشم فروبستنش / گفت چو یوسف گمست ما بکی بنگریم
گر ز فراقت چنین کم شدم حیرتست / ما که ترا یافتیم یافته حیران تریم

ایضاً

امروز زچه افتاد که روی تو ندیدم / طاقت برسید و بنهایت برسیدم
هر راز که گفتم ز تکبر بکشادی / هر ناز که کردی ز تکبر بکشیدم
تیر تو چو خنجر شد و مژگان چو شمشیر / ناوک بریدی تو ولی من نبریدم
سرگشته شدم بر سر کوی تو چه گویی / صد زخم بلا خورده ز هر سو که دویدم
برخاست طبیب از سر من درد و دریغا / داروی من این بود که امروز چشیدم
بگشای چنین از دل خود داغ که تیغ / هر گفته تو حیف درین باب کلیدم

ایضاً

اگر شبی بسر کوی تو مقام کنم / صلای عشق هم غیرت مدام کنم
دو باره کوچ کنم از دیار خود سحر روز / چو بر در تو رسیم روز را مقام کنم

مثل اگر بنماز آیدم چو تو پری / نماز را بگذارم ترا سلام کنم
زبان فروشی من با تو کی روا داری / ز ضعف برای که شیر در نیابم
تو از خمار لب برنهاده مهر سکون / مرا چه زهره که در پیش تو کلام کنم
همه دعای من از سدی تو غارت شد / یکی بخند که آن رودها تمام کنم
چنین در اهل تصوف عظیم مرتبتست / مگر بمذهب ترسائش نیک نام کنم

ایضاً

ز هجر یار دل خون شد بکار رفتا و بگوییدم / درین گرداب خون خوان چو گم گشتم بجوییدم
گل از نو در زبان حال با من گفت آخر شب / که من چون بی فلان دارم یکی باری ببوییدم
وضو از خون کند عاشق چو من بیجان برم او را / نگون حرف گزیدن فشاندم رو بشوییدم
اگر چه می نشاید کرد مویه بر سر مرده / ولی بی او بدین زاری که من مردم بموییدم
چنین در سر غزل گوید حدیث زور کار خود / ولی این درد دل پیش که می گویید بگوییدم

ایضاً

منم یارب نشسته پیش تو یا خواب می بینم / تو مهمانی منی کامشب شب مهتاب می بینم

تو خود گلزار سیرابی زچه از چشمه حیوان / بحمد الله بس از سیری ترا سیر آب می بی
دلی گر شوق آن لبها دم از مینجانها زند / کنون از طاق ابروی تو در محراب می
جهانی باده ناب از لب میگون تو نوشیدن / چو دور من رسید آن باده را در خواب
دو چشم کعبتین شکلت بکار فتنه غلطیدن / نخواهم باخت با ایشان ولی قلاب می بینم
دو ابرو چون کمان داری ز تیر و نظر ناوک / نخواهی کشت عاشق را همه اسباب می بینم
همی بینم چنین را من ز بیربات افکندن / الهی بخت من بیدار شد یا خواب می بینم

ایضاً

آن دو بت گر ده و دین من و هشیار اویم / مست نرگس او و من در خمار اویم
بلخ خم چه می فرستی سر و مرجه می بچهای / با کس قرار شوان چون بیقرار اویم
گر از خود دم براند جا ندهد دم نیامرادی / تا یکدمست با من امیدوار اویم
تا او نگرد خلقی دین دار پاک مذهب / لیک از هوای زلفش زنار دار اویم
گر در پیش فشانم جان عزیز خود را / جان و سر و غریش هم سرشار اویم
گفتی چو کشته گشتی از جهت شادی تو / کشته شدن چه باشد آخر شکار اویم
سهلست رفتن دل در عشق یار ز پا / گر سرو چنین را من هنوز یار اویم

سحرگاه در گلستان بوده‌ایم / بیاد رخ دلستان بوده‌ایم
در اوصاف رخسار گلرنگ یار / چو سوسن همه تن زبان بوده‌ایم
صبا بزم و گلها ن و سبزه تر / همه روز در ذوق آن بوده‌ایم
می چند خوردیم بر یاد شاه / که ما نیز روزی جوان بوده‌ایم
چه جوان نمودیم در صف بند / چو با بخت خوش هم عنان بوده‌ایم
چنین وار آن وقت را کو بیا / بس از دیر ما میهمان بوده‌ایم

ایضاً

عمریست که در سینه سودای فلان دارم / یک شهر خبر دارند پس از که نهان دارم
بیچاره دلم خون شد این دل شوان دادن / ور حکم کند واله از دیده روان دارم
جز پایه نماند امروز از هستی من با من / وین پایه که می بینی زان سرو روان
نقاش که بر گشتند از قبله مذهب / باقی قدحی در ده من مذهب آن دارم
ارم چو چنین جان را و چهار ارم / گر جمله جهان خاک آن جان و جهان دارم

ایضاً

گر چه ترا جامه آهنگ بخون ریزی / من خون دل خود را از دیده برون ریزم
تا نور بصر پاکه از دیده برون آید / خاک قدمت سر که از دیده برون ریزم
در پای چشم من گر دست دهد دولت / نظاره کنی کین در در پای تو چون ریزم
زین پیش گزین در پاکم داشت نظر بر تو / صد ملک همی ارزد لعلی که کنون ریزم
روزی که چنین بوسم یاقوت شکر بارت / با اشک بخواهی گشت از عشق چون ریزم

ایضاً

آمد آن یاری که من میخواستم / راست شد کاری که من میخواستم
خانه من گرچه بلخ و بوستان / لاله رخساری که من میخواستم
نیم شب آمد نهفته از رقیب / هم بهنجاری که من میخواستم
بر سر من سایه رحمت فکند / سرو رفتاری که من میخواستم
یار خود خواهد همه کس ای حسن / اینک آن یاری که من میخواستم

ایضاً

یاران دل و جان زحمت دادم / دستی که ز پای در فتادم

معشوق

معشوق بخشم رفت افسوس / تا یافته ام باد دادم
چشمم همه شب تپان ز رشک / یا من بهمین تپان زادم
جانا قدمی بنه برین سر / زیر قدم تو زان نهادم
من کشته آن کسان که از یار / کشتم و نمی‌بهند دادم
گفتی که شکست نامرادی / یارب بر سان بدان مرادم
بند دل بسته چنین را / بگشای چو بر او گشادم

ایضاً

من بهر روی تو روی ندیده ام / زان روی تو بدیده دل زان بدیده ام
تا برکشیده تو سر از جیب حسن خویش / من پای دل بدامن حیرت کشیده ام
گفتی چه دیده که چنین مبتلا شدی / گر آینه بنی دانی چه دیده ام
گفتم بانگ خود که چه می‌گویی چنین / گفتا بگفتم که فزون زان دو دیده ام
پروانه سرکچار و دایی مستی از سرم / کایام شیر بود می آن می چشیده ام
دستی بده که تا بگزم یک زمان لبت / دانی که چند دست بدندان گزیده ام
دوش از غمت حسن همه شب نوحه داشت / من آن حزین مرغ سحر که شنیده ام

ایضاً

سینه از این بیهوده سراسر شسته ام / که درون یافته ام آن گنج که بیرون جستم
ماه من تو بلاکم چه کمر بندی چست / که من اندر صف عشق تو بغایت چستم
در تو چون زلف تو آویخته ام موی بموی / سخت بی رحم کسی گر بگذاری پستم
سرمه چشم من از گرد ره خویش بده / ورنه من دست از این دیده خون بر شستم
گفتیم ای حسن از باغ سخن سروی تو / کاج چون سبزه زیر قدمت بر رستم

ایضاً

چشم و نازی که ترا بود کنون دانستم / شکل و شوخی تو بیرون و درون دانستم
انکه پیمانه تمام تو شد سر بر بست / تیر تو ترک وی از رخنه تکون دانستم
در جدایی تو شد بنده بر چه دای / من ندانستمی این درد کنون دانستم
حاشش لله که خورم بی لب شیرین تو می / می تو آب که خوردم همه خون دانستم
آن تو داری ز میان همه خوبان الحق / قد خوبت الف ابروی تو نون دانستم
دی درون دل یک شهر زدی آتش عشق / غرض آمدن از خانه برون دانستم

ان

دیده نا کرده همی کردی و می خندیدی / حق انصاف که آن تعبیه چون دانستم
زلف تو بوسه زدم لعل لبت کردم یاد / آری از بار نترسم چو فسون دانستم
ای حسن این که دل و دین بتان بخشیدی / مایه عقل شمر گرچه جنون دانستم

ایضاً

من در اندرون تو این حال نمیدانستم / آن ز طالع این حال نمی‌دانستم
لاف بودست که حال دل من یک آمد / زیر و بالا شدن حال نمی دانستم
غمزه شوخ تو چون غارت دلها میکرد / ترک می دیدم و رفتار نمی دانستم
گفتی غمزه قتال تو ما در زاد است / این بلای دگر از حال نمی دانستم
در هوای تو بتا بر زدلم وقتی بود / کان زمان بام و پر و بال نمیدانستم
گرچه در کار چنین کار تو تقصیری داشت / تا بدین غایتش اهمال نمیدانستم
روشنم بود که بر روی تو زد عهدی آن کوی / لیک یکبارگی این حال نمیدانستم

ایضاً

گشتم در کوی شد من آنجا عشق یی بازم / عزمم چون کنم از دو ربا نظان می بازم

یادی

پری دارم که در وصف‌اش رقیبان آنچه میگوید
اجان پیت باین کوی با جو کانش در بازم

جو شمع ار نسوزد مرجان مجلس افروزم
و کر سر خواهد از کردن ز بیر کردن بر افرازم

بمن کر ترنید زوج چنین خود روا باشد
که من جون موم بش جشمه خورشید بگدازم

اکر فردا به بینم در بهشت آن جشم را و الله
ز کوثر کر کنی ام دهد در کوثر اندازم

چنین صد بار میکوید که جون کیتیان راه او
مرا کر جنت و جو باشد بکعبت کو نبردازم

ایضا له

بروبت عشق زان بازم که سر در پایت اندازم
من از تو عیدی میبازم تو از من بنده قربان کن

بهار عالم افروزی بکی جهره بصحرا زن
سوار لشکر آرایی بکی رخ سوی میدان کن

بجنبان زلف می کون ثت خود را موی بکیو نه
تغلطان جشم مستانه فلک را دین حیران کن

وفا خواب آید از خوبان اکر آن بدت این نه
به بیداد تو هم شادم اکر این بدت آن کن

اکر فرمان دهد دلبر که جون دل در میان جان
جنین تو بنده فرمانی کمر بربند فرمان کن

ایضا له

ندانم تا جه خواهد کرد عشق یار من با من
دل غم خوار من با غم غم دلدار من با من

جوش

جه خوش جاییست غم کر هست ترک بت با من
جه خوش جاییست غار ار هست یار غار من

مرا و را روز دولت یار و یار غار من عشقت
الهی یار او با او بدارد یار من با من

نکه میدارم از کیسوش کاهی سلیمانان
بوقت مرگ بگذارید آن زنار من با

نبای بر امیدم با زمین هموار شد کیهان
جو کینه داشت یارب بخت ناهموار من

نخواهم جاجتی خوش همه کهار جشن با تو
اکر حجت نخواهی با جشن کردار من با

ایضا له

جه شد گر شاد کت بنفشه نظری بسوی یاران
تحوری غم ضعیفی بطریق غمگساران

جه شود جه کوی بیاری ز سر بزرگواری
قدمی بصف یاری کذری بسوی یاران

بسوی زاهدان عالم خبری برید تا کس
بوجود گریه من بکند دعای باران

بتو خوش زمانه کل جو رسیدن بسر تر
زتو بشکفد کل ای دل جو کل دل بهاران

صبا قبای کل من ز صبا درید دلمن
زسر آستین نعلین زجفای وام داران

من و عالیت جون من بامید تو نشسته
تو درای تا برآید غرض امیدواران

جن ار کند کنهکاری بکرم ببخش زیرا
کرم شهان ببخشد کنه کناه کاران

ایضا له

پیا تا سوی بایکی کذر کن
جاز از حیات تو خبر کن

حلقم کر زنف آه جنکشت
یک جرعه می بریز و تر کن

از غلغل شیشه غلغل انکیز
این بخت مرا ز خواب بر کن

من خود ز غم تباه و خرابم
جایی بده و خراب تر کن

ای جشم و جراغ نازنینان
یک ره بنیاز ما نظر کن

از بوسه بت مرا شفابخش
ور خنده شب مرا سحر کن

عشق آمده و صید کرد دل را
ای عقل تو از دماغ بر کن

با بچه و عشق زور شوان
تا بتوانی جنین حذر کن

ایضا له

ای همه شادی دلت از غم و از بلای من
غرق بلای عشق تست این دل مبتلای من

بر دل من جو شحنه شد عشق در از دست تو
خیمه زد از جهان برون صبر کریز پای من

آه که بر امید تو عمر گذشت و هم جان
مانع به برده عدم حاجت ناروای

قصه محنت مرا شرح و بیان جه حاجتست
اشک روان من بکر صورت ماجرای من

قبله جان من تویی کعبه حال من تو شو
حلقه کیسوی تو بس سلسله دعای من

لاف

لاف وفای تو زنم بر قدم نکانت را
خاک جرا نمی شوم خاک بر این وفای من

اینت خطا که جون جنین بوسه زدم در تو را
پیش کمال عفو تو بهل بود خطای من

ایضا له

کنون که باغ ز کلهای شد کل از باران
هوای باده بجنبید در سر یاران

طراوت لب معشوق برک غنچه بیاخت
نسیم طره او روزکار عطاران

جو دور مرا از نگار او بروزه مشغولم
وگر نه شیوه من نیست کار بیکاران

نخی جو سرو ز آسیب فنا آزاد
برحمت نظری کن برین گرفتاران

جنین ز طاق دو ابروت قبله‌ای سازد
مگر قبول بود طاعت گنه کاران

ایضا له

نوش لبی در رسید موش فرقت از جنس
شکر خند اوند را اذهب عن الحزن

روی جو کل برک او تر بکلاب عرق
بوی کلابش ببرد ذره ببری ز من

هر کل ز کاشته سبزه ز مردم قریب
کرده آویخته طره تو به بشکن

پر من بیتیم از بسر من در کشید
یوسف من بابنیت تا جو کنم پیرهن

این چه حدیثست بازگو برون می فتد — شمع بلا بر پرت لب بگشا ای چنین

ایضا له

ای در هوس رویت گل چاک زده دامان — بر یاد لب لعلت خون جگر آشامان
پر گشته بسی گشتم هر سو پیامانی — پر در سر کارت شد نه سر شد و نه پایان
ای جنگ فرو مانده عقل از در و دیوارت — کی در تو رسد هرگز این دست تهی دامان
ای خواجه برو چندین می در پی قشقش — کان قوم بلا شورند شوریده سر انجامان
با بود چنین بودت ای خسته دل مسکین — عاشق صفتان عاجز خوبان همه خودکامان
برو چه نکورویان ندهند برات تو — تا نام تو بر ناید در دفتر بدنامان
باز ار چنین گرچه از آتش درد تو — این درد کجا زیبد از طایفه خامان

ایضا له

پرده بزند از جهان تازه کن — لب بلبلم بزن و جان تازه کن
ای شوق دل از لب میگون تو — شب قدحی داده آن تازه کن
بوی از آن باده بشاق بخش — عمر کهن گشته بشان تازه کن

ای رخ تو تازه نکرد جهان — پرده بزند از جهان تازه کن
از تو دلم بسته خار بلاست — بر گل تر خط امان تازه کن
ای چنین اندیشه اغیار رفت — باز ز سر عشق فلان تازه کن

ایضا له

رسم عاشق نیست جان در عشق جانان باختن — هم یکی دانستن کفر و ایمان با خویشتن
بر بساط پاک بازی قامتا این تعبیه — از بتان دل بردن از اصحاب جان در باختن
این دل گردید رسوا راچه بازم در بش — پاک بازانند آنجا قلب نتوان باختن
نقد جان در شور عشقش نیست عیار روا — انجنین نرد نمی شاید به رسمان باختن
گوی او در دلم منصوبها آورد کج — عاقبت او برد با چندان پریشان باختن
ای چنین بازای از زلف و زنخدان تان — پر گشتی چون نیاید گوی چوگان باختن

ایضا له

کار عاشق نیست بی معشوق چندین زیستن — ای لب جان پرور تو مرد بیت این زیستن
تو بشادی میخور و مشیع از غم ما غم مخور — عاشقان را عادتست ای دوست غمگین زیستن

گفتیم گر عاشقی در باز دین و دل بلی — خود دین مذهب نشاید بیدل و دین زیستن
وه چه شیرین آمد از تو لله جان دادن به عشق — تا قیامت بعد ازین بر نام شیرین زیستن
من بروی تو همی بینم جهان از من مرو — زانکه ذوقی نیست بی جام جهان بین زیستن
سر زمان از شرم می میرم چه گویم خود بگو — تا چه بی شرمیست این بیدوست چندین زیستن
مرد مسکین را ده یا رب حسن را بی دوست — چون کرامت کرد بیش بهره مسکین زیستن

ایضا له

یا بیا جای پا و ریش من — دور کن این عقل دور اندیش من
من نه پیوندم بخویشان بعد ازین — عشق پیوندیست و خویش من
ای مسلمانان مرا قربان نهاد — زخم تیر ترک کافرکیش من
میل او بر عقل بر بالیت و دین — چون نشود حال دل درویش من
چون نخوانم صورتی اندر نماز — صورتش ناخوانی آید پیش من
تا لبش بر بادی ریزد نمک — کی فرا هم خواهد آمد ریش من
ای چنین چشمش اشارت می کند — نوش نخواهی منال از نیش من

ایضا له

خون شد دل دیوانه ام زلف بیازی همچنان — کفر رسید افسانه ام و ر شب درازی همچنان
از جور چشم کافرت کشتم تو جا کی بردرت — وان خال هندو پیکرت در ترک تازی همچنان
گرچه زناز بی عهد کردی بجود بنده رد — من میکنم از اشک خود رخ را نمازی همچنان
تو سرخوشی در خواب خوش دور از تو من ایدوه و کین — مرغ فراقت شمع وش در جان گدازی همچنان
غم بلا چنین دمساز شد آشوب شب آغاز شد — در های رحمت باز شد وان عشق بازی همچنان

ایضا له

ای لنگ محکم بسته کعبه برستی را میان — گوی بتان ظالم کن بتخانه اسلامیان
خوبان فریبم میدهند استغفر الله این سخن — گر دین و دل غارت کنند الحمد لله زین میان
ای دوست من مست توام در باغ فردوس [illegible] — مرغی که چند زین هوس آتش زند در آشیان
یک ره بسوی گلزار شو با گریه نیلوفری — تا گل بصد جا بر درد بر خود قبای پرنیان
جانا کجا تاب آورد جان چنین ناعشق تو — رو با مسکین راجه غم با جمله شهریان

ایضا له

دل خون شد و عشق تر آن دلبر بیا همچنان — عهد وفا کر تو شد عشق گر بیا همچنان

پاچه بدی در دلبری الحمد لله دیدمت / آن پاچه بیار و قرآن و بر بیا
از شهریان دلها بری شکر روی خونخواری / در شهر از این پیان بنمیت در لشکر بیا
مر باری بوشد دلم از صبر بر جو پردها / وان چشم شوخت می کشد بر ده دره بیانجان
تا پر بریدی زلف را مویی منجیدی رها / زنار ببریدی ولی آن کافر بیانجان
گر غمزه خونخوار تو در خون جانم شد چه شد / پست آن لب جانبخش را جان برور بیا
گر از تف آه چنین برخفت دریا خشک شد / دو چشمه چشمش نگر در وی دریا بیانجان

ایضا له

بوی دل من برد نسیم سمن است این / یا جنبش آن سرو سمن بوی چمن است این
سرو است که چون در دل عاشق بر آمد / من هیچ ندانم که از این چمن است این
زین چشم یک غمزه بجست جانی / ای دل سپر افکن که همان شوخ زن است این
ای عقل چه لشکر کشی از توبه و تقوی / بگریز از آن ترک که لشکر شکن است این
دی یک غزل در دو قرا در نظرش بود / میگفت بیاران که طرز سخن است این
جان همچو شکر در غم شیرین شوان داد / فرهاد بداند که شیرین سخن است این

ایضا له

زمن برگشت یار من درین روزگار من / بجان افتاد کار من درین روزگار من
ز سر در مان که من کردم چو بیگمن شد دم / دریغی میخورم سردم درین روزگار من
نه دل در غم قرینم شد نه دلبر هم نشینم شد / نه آن هم شد نه این هم شد درین روزگار
تهی بود دست دلجویم کنون در حسرت اویم / کسی پرسد گر او گویم درین روزگار من
ببر من از گل که خار است این زمی بگذر زخار است این / چه ناخوش روزگار است این درین روزگار
کجا رفت آن جوانیها نماندان کامرانیها / چه خوش آن زندگانیها درین روزگار
غمی کز سینه می روید دل از جان دست میشوید / حسن هر روز میگوید درین روزگار من

ایضا له

ای لعل لبت برشد چشم ز دری اکنون / ای مردمک دیده اختر نظری اکنون
ابروی تو خوش نقشی وان خال بران بالا / نون شد مگر ابرویت وان خال نقطه نون
قانون طبیبانست غم خوردن بیماران / من جان بدهم بیشت گر بگذری از قانون
لیلی صفت از ناقه رانی بسوی کعبه / اصحاب حرم نبی دیوانه ترا مجنون
مردم چو چشم آرم از دیده دل بیشت / اشکی چو عقیق سرخ نطفی چو در مکنون

ایضا له

ای مدعی کم بین آخر چه کلامست این / لاف از دم خاصان زن تسبیح عوامست این
بسیار بدم گفتی بسیار بباید گفت / تو نیک نبیندیشی دشنام تو نامست این
بر من قدم فقرم سرمایه فخرست این / تو در طلب سیمی اندیشه خامست این
چون دور رسنت اینک دیدم می مینا / بستان قدح و درکش بر تو حرامست این
بر اوج ثریا تکیه که درویشان / ای جغد بری رفته بنگر چه مقامست این
برشد ز گل نظمم هم شرق و هم مغرب / هم ناموری چون من داند که چه نامست این
نامم که چنین داند از عالم غیب آمد / تو بوی نمی یابی آخر نه زکامست این

ایضا له

ای سرو چمن بر من روی جو بهارست این / ای چهره گل رنگش عالم همه خارستان
چون زلف بباغ اندر شد باغ بهار جنت / چون راند بسوی خانه شد خانه نگارستان
هر جا که گلی باشد از شرم فرو ریزد / آن شوخ چو بنماید روی جو بهارستان
در سوی نگار آید خورشید ز رشک او / چون ذره نهان گردد در گرد نگارستان
کم لاف چنین چندین از جاه زهد خود / جام لب میگونش بی نوش جم کارستان

ایضا له

سرو است قامت تو زلفت که خاست این / آن لطافتی که تو داری کراست این
هم سنبلت پریشان هم نرگس تو مست / ای عالمی خراب نهاده جهانست
با دل حدیث عشق تو میرفت دل چه گفت / این درد را دوا مطلب لا دواست
شب بوده ام بخون جگر آشناکنان / ناگه خیال آمد و گفت آشناست این
معلوم شد چه راحت ظاهر آنچه بود / خون گرد دیده میرود دم ازکجاست این
دلبر ز چشم و دل ز میان رفت صبر کن / از هیچ کن خیال چنان رخداست این

ایضا له

جانا دلم خراب نهادی چه باشد این / از خط عهد و در وفادی چه باشد این
روزی هزار بار دل از دست عشق تو / فریاد کرد و داد نه دادی چه باشد
گفتم که دل مبند نه بند گفت دوستان / دل بستی و زبان نگشادی چه باشد
شهری ز بند من بصلا آمدند باز / تو هم بران طریق چه بادی چه باشد این
ز لطف سینه چنین از ناوک شره / خستی و دم نمی ستادی چه باشد این

ایضا له

ای که از شرم رخت روی بنفشه بریان — برده لعل لب تو آب همه خوبان
مشتری یک طبقی دارد از افلاک تو ماه — می‌شود طالع و از طبقی مشتریان
لشکر غمزهٔ تو دین مرا غارت کرد — بحکم غارتیانند همه لشکریان
شب همه شب غم عشق تو ندیمست مرا — ذکر خوبی تو افسانهٔ شاه پریان
چون از جملهٔ جهان روی بمن درد آرد — لاف از این در نتوانند زدن دربان

ایضاله

ای بخلوتگه جانها جای تو — جان بصد جان بکمرین مولای تو
رای سرگردانی من داشتی — ای سرت گردم که گردد رای
تا نگر بینی تو چشم آفتاب — دل و خون با لاست از جوزای تو
تا خط آوردی تو سلطان خرد — ترک فرمان گفت از طغرای تو
بر رکابت بوسه خواهم زد چو بخت — دست آن ندهد که بوسم پای تو
دست بوسه نیست دستیم ده — تا بکی پیمانم از حلوای تو
مدتی شد تا نامه ز تو گشته — ای جهانی چون جهان شیدای تو

ایضاله

باز فتاد در سرم غلغلهٔ هوای تو — سوخته غم توام ساخته بلای تو
دین نثار پی کنم در قطرت قبول کن — تحفهٔ ناپذیرای ما خود نبود سزای تو
دل طپیده زمین پیش کش تو می‌کنم — گر همه رای سرکشی سر بکشم ز رای تو
سر جه بود که تا از و نور سپر رضا بوی — من دو جهان فدا کنم از پی یک رضای تو
زار شد از غمت حسن ای مه آفتاب رخ — گر همه ذره شود کم نکند هوای تو

ایضاله

آه که سینه سوز شد آه من از فراق تو — خون دل من آب کرد آتش اشتیاق تو
رای بکشتنم زدی روی مپیچ زان که من — روی برای تو کنم کار باتفاق تو
بکه یک دم کشی زانک نواندرین میان — شمع بلاکشم ولی سوخته فراق تو
ابروی جفت ای صنم طاق فتاده لاجرم — دل ز همه دوا و صبر ماند بجفت و طاق تو
هر چه نگشته را نامه روزگار من — روز گذشته وشی نامه درو ثاق تو

ایضاله

امروز ماه باغ و گلستان و روی تو — نوروز ما بس است گلستان روی تو
پرواز کی کند بهوای بهشت پیش — مرغی که خو گرفت به بستان روی تو

دی چون بباغ رفتم نرگس بانم بود — چشمی گشاده داشته حیران روی تو
خورشید را که شمع فلک شد خطاب او — پروانه شمار ز دیوان روی تو
خیلی ز زلف کافرت ار کم کنند راه — ما باک مه نیستم پیلمان روی تو
رو تا نه دارای گل دهها که همچو مرغ — یا یم چند روزی مهمان روی تو
جانا نوای خوش چو خواه زلکنا و — خوش بلبلیت بر گل خندان روی تو

ایضاله

دو لعل تو که مرا امید شد جان هر دو — ولکیان دل و جانم فدای ایشان دو
تو گیسوان بمیان بسته و ز پریشانی — نکرده کم سر موی در الفیان هر دو
ملال و قوس قوح با جهان بلند بیا — جو ابروت نکشند ابروان هر دو
اگر نه وصف دهانت کند قلم هر دم — برحم شیخ فرو بردمش زبان هر دو
مرا که چشم جو حبشه شدست اگر بیی — نثار پرور روانت کنم روان هر دو

ایضاله

خلعت نوروز بین راست بیالای سرو — رنجشی سرو را بخته در پای سرو

شور فکند بمرغ حسن شیرین گل — پرور بوده ز باد قامت زیبای سرو
نرگس سرت ما تا که در آمد ز خواب — چشم نکرده چت باز جز تماشای سرو
از بطله کمان بر سپر باغ آمن — تا که به بیند فلک پایه بالای سرو
یک گرهی برگشا از سر زلف دو تا — کار چنین راست کن چون قد یکتای سرو

ایضاله

گل خواهم از جهان و می چون گلاب و تو — در در تاب رخته یاقوت ناب تو
روزی بچشم آن شب اندوه خویش را — صبحی و بین و می چون آفتاب تو
امشب بدیده و دلم ار میهمان شوی — تا وقت صبح ما و شراب و کباب تو
خواهم که در خرابه من سر درون کنی — من باشم و دلی که تو کردی خراب تو
گفتی جواب خوش دهنت نی تو خود — دانی فراقهات میان جواب تو
گفتی چنین خوشت که گوی ایش کرده — در وصف و مدح مکرم مالک رقاب تو

ایضاله

ای در ت کشته قبله جانم — خاک کوی تو آب حیوانم

گر بگردایم بهر کویی — من ازین کوی رخ نگردانم
غم تو کان برابر جانست — زر و چندر برابر جانم
طاقت دیدن رخ تو کجاست — من چو مسکین شیفته حیرانم
تاری از زلف خویش تحفه فرست — جمع گردان دل پریشانم
تا شنیدم لب تو میگوید — من ازین توبه با پشیمانم
چند گویی که چیست حال چنین — قصه اوست این که میخوانم

ایضاً

ما چو گرخت سگانت بکنیم — جز غمت مرهمی نمی بینیم
بلک با زان خاک دایانیم — خاک چون بان خار بالینیم
تو همان پادشاه خودکامی — ما همان بندگان مسکینیم
با تو در کنج خانه شادانیم — بی تو در دشت باغ غمگینیم
خواه می نوش و خواه صومعه نشین — هر چه خواهی بگوی ما اینیم
چون چنین میروم در ره عشق — پر نداده ز پای ننشینیم

ایضاً

ما در دوست قبله می گیریم — هر چه زان در رسد پذیریم
جان بجانان فشانم و بسوز — همچنان شرط یار تقصیریم
ساقیا مردمی کن آنچه که هست — گر نه ما مردمان تزویریم
خلق آفاق سفله روز زنند — ما گرفتار رفته زیریم
مخلصان می کشند مان از طعن — ما نه شوق سماع می میریم
طعنه باز آنجا نتوان برد — خانه در کوی مطربان گیریم
ای چنین ما ز اهل تحقیقیم — گر چه ظاهر ز اهل تحقیریم
شهر گردون بگرد ما نرسد — ما بیک آستان آن پیریم

ایضاً

بشبی آن چشم مست وان لب خونخوار را دیدم — ز گریه چشم من تر شد پشیمانم چرا دیدم
مرا گویند سوی او مبین دیدم خطا کردم — مرا کشند گفت دل بکن کردم سزا دیدم
ثبات صبری پنداشتم در خود غلط کردم — نشان دوستی می دیدم اندر وی خطا دیدم
سگ کویش نشست آن چون که خشمم بر در این — ز مردم مردمی ماند ز سگ یاری وفا دیدم
شب اندر موج خون بودم خیالش دست گیرم شد — بحمدالله در آن غرقاب روی آشنا دیدم

ندید این چشم من جز در سر زلف بلا شورش — از آن چشم پریشان من همه عمر این بلا دیدم
یکم از بند خواهی گفت می گویم گرانجایی — ولیکن از چنین بگذر که او را مبتلا دیدم

ایضاً

ساقی ز خمار پر گرانم — می ده که بلب رسید جانم
جانیست مرا بلب رسیده — باری بلب قدح رسانم
در قیمت من چه می فزایی — والله که بهیچ هم گرانم
گفتی که ستاره تو سعدست — من طالع خود به از تو دانم
ای ماه زمین پاره دوری — مغریب بدو آسمانم
گرد اغ نهی سگان خود را — من بنده چنین در آن نشانم

ایضاً

خه که از ما یک تر شده — سخن اندام و سیم بر شده
راز من همه روز پیدا شد — تا چو خورشید پرده در شده
آینه در نظر مقابل دار — گر چه مقبول تر ز نظر شده

خوبی و تری تو چه توان گفت — زانچه گویند خوبتر شده
چند گویی ورحیم دل شده ام — بر چنین رحم کن اگر شده

ایضاً

ای غمت آشنای دیرینه — با تو ما را هوای دیرینه
عمر ما یار چند روزه ماست — عشق تو آشنای دیرینه
سر ما و آستانه در تو — منم آن مبتلای دیرینه
گر بیشی از درم در آی تو — ای تو شادی فزای دیرینه
من فرو ریزم از نو نو — دیدگان ماجرای دیرینه
تو جفا ما همی کنی و چنین — همچنان بر وفای دیرینه

ایضاً

چو نمای رخ گلنار گونه — گل اندر خار گردد خار گونه
همیشه چشم تو مستت جانا — ولی در دلبری هشیار گونه
بدفع چشم بد گرد لب لعل — بکش خطی بکش زنگار گونه

شفا حاصل نشد درد دلم را — مگر زان نرگس بیمار گو نه
اگر تو سوی ترکستان بگردی — بگرداند بت فرخار گو نه
خرد در ضد دیوان خانه عشق — همی باشد دلی بیکار گو نه
کجا بودی که زو لیلی پت لعبت — لبت هم اندکی انکار گو نه
چنین همواره در وصف قد بت — از آن شعرش فرو خند همواره گو نه

ایضا له

زبس برلب جام و مراده — که من نقل از تو گیرم شکر از تو
چو مهروی رسته اندر دل ما — که یار دخور چه من خود را از تو
مرا هر شب پیاد روی خوبت — گل و لاله دمد بر بستر از تو
نه خوبی چون تو خیزد در همه شهر — نه جایگه تر جهان لشکر از تو
اگر چه غایی از روی ظاهر — به باطن نیست کس ظاهرتر از تو
مرا کشتی بدین بدکردن امروز — چه نیکو میرود ای دلبر از تو
همه در روی تو حیران بماند — که خواهد داد روز محشر از تو
چنین کر پس نهد در بات کر روی — نه پیر داده در یغ و نه زر از تو

پادرمان

ایضا له

پادرمان جان من که درماندست جانی تو — ندارم در جهان کاری چه کار آید جهانی تو
تو تا چون ماه نو غایب شدی از چشم مشتاقان — نمیخواهم که بینم پیش سوی آسمان بی تو
مرا با تو مغیلان بر سر و خار و چشمان بود پای — نکوتر یا معاد الله بهار و بوستان بی تو
ببستان و بباغم می فرستی دل نمی خواهد — توی بستان و باغ من چه خواهم کرد آن بی تو
اگر چه راحت اندر زندگانی گفته اند اما — چه بی راحت کسی کو زنده ماند یک زمان بی تو
سخن اندر بهشت است ای و کلزار جان والله — عذاب جاودان باشد بهشت جاودان بی تو

ایضا له

ای بخوبی در جهان افسانه — خود تو پنجی و جهان ویرانه
هرچه در کاشانه خلق است و حور — بیش تو نقشیست بر کاشانه
چشم از خون جگر در شبانست — با تو یکی گویم نه با بیگانه
من بینی کردم دل از جهان بی — گفت گر می برد صد پیمانه
گر دل دیوانه بردی جان ببر — گفته اند از خانه دیوانه

یکی بشم بر وصل خود بروانه ده — کو بسوزان شمع خود پروانه
قابل یک حرم ناید چنین — کاش جنسی تو دی از تجانه

ایضا له

می را بعرب مدام گویند — من هم گفتم مدام درده
گر بخته نصیب بجگانست — ما سوخته ایم خام درده
مپسند مرا چنین تهی دست — چون سبحه نماند جام درده
بر رغم صلاح نا تمامان — ما را قدحی تمام درده
فردا تو دوستان خاصت — امروز صلای عام درده
گر دوست گرفته چنین را — آن دشمن ننگ و نام درده

ایضا له

عمرم فدای روی توای مه چگونه — عمریست تا ندیدمت آخر چگونه
بی تو چو ماه داشته ام کاشتی تمام — بی من توای تمام ترا ده چگونه
مینیم جام شکل برین کاو بت داد — ما نیم یک صراحی و چند که چگونه

امشب

امشب اگر یمی بنمایی رخ چو صبح — چون صبح از افق دمد انکه چگونه
ره میروی دل چنین چنینه می بری — ای برده صد هزار دل از ره چگونه

ایضا له

دارم دل دیوانه در هم میان زلف تو — دیوانه و بندی بر و بند گران زلف تو
ای کرده زلف خویش تو شورین چو احوال من — من بنج شوریدگان اول از آن زلف تو
گفتی که حال خود بگو این حال گفتن کی توان — قصه دراز است ای صنم چون داستان زلف تو
چون وعده دیدار شد زلفی بشوخی بر فشان — بر گنگ من کی رسم بی نردبان زلف تو
گر چنین زلف کافرت زد بر خراسان م — آباد باد آتا ابد هندوستان زلف تو
والفجر خواندم یکسحر آثار رویت یافتم — والیل گر خوانم دو شب یابم نشان زلف
کلک چنین رازان بود پسودای عطر اوروان — کو مشک بندد بار ها از کاروان زلف

ایضا له

دل بدو دادیم چون دلجوست او — هم نشین و هم نفس هم دوست اوست
چون صبا بر سر که روزی بگذرد — می نگنجد همچو گل در پوست اوست

دل ز زلف او شکایت می‌کند   متهم بود پریشان گوست اوست
هر که خواهد یار نیکو رو اگر   عالمی بد گویدش نیکوست اوست
هر کسی را هست در عالم کسی   هر چه را مرد و عالم دوست اوست

ایضاً له

قد تو پر روی عجب دیدم مه تابان برو   روی تو یا بی و خورشید فلک لرزان برو
گرفت روزی خضر را بر لب شربت چشم   وی که با چون تو لج کرد چشمهٔ حیوان برو
دی که میرفتی تو عقل من مرا انصاف داد   کان چنان کو میبرد عاشق شدن نتوان برو
زلف جان آویز و چشم جان ستان بنمایش   تا دل خاکی درین خوبی نشانم جان برو
لب همی باید همه روز از فراق آن حسن   تا چه حد دارد الهی بخت بد دیدان برد

فال مبارک گشت نظر بر جمال تو   معروف شد دو عین با دو بکمال از جمال تو
هر سجده‌م بر آتش خورشید آسمان   سیاره سپید کند بر جمال تو
ما ما نتوییم و جان جهانی طفیل تو   ریحان نوی در عالم خاکی سفال تو
گر بنگرم ابروت ای ماه نگشبس   عیدی دگر کنیم ز هر یک هلال تو
مردم چگونه سر کشد از خط عاشقی   جایی که هست بر روی تو خال تو

بیا رخوانیم ام صفت دوزخ و بهشت   دوزخ فراق تست بهشتم وصال تو
مسکین حسن خیالی ماندست در غمت   زاری نگان همه شب به پیش خیال تو

ایضاً له

می‌کنم این دو دیده را سر زکرد راه تو   دیده شود مگر رسی آن رخ همچو ماه تو
ای زازل قد ترا جبت قبای نیکویی   تا به ابد مباد کج آن رخ همچو ماه تو
در عرصات هم چنین روی گشاده اند را   تا بد عابد ال شود دعوی داد خواه تو
پیش نگاره دوستی خون مرا چه غم تست   ای من و یکجهان چو من خاک نگارگاه تو
بنده خویش را چرا نام گریز بانی   از تو گریز کرده ام هر نرید جاه تو
هر گنهی که میکند عذر که میکند طلب   ای همه طاعت چنین کرد پر گناه تو

ایضاً له

لعل دلارام نگار آرام گاه جان در او   گوزنت کیسویش به پیش سرمایه ایمان رو
چون لبت در صورت قرآنجم ارور زرد   از جبین طاهر و بر سر رو جانیان حیران
در ظلمت زلفش مرو در گرد ناب لعل او   یک بنره خضرش به پیش صد چشمهٔ حیوان

زلف و خط مردم گش این چنین کز فتنه و آن جمیش   چشم از همه خون ریز تر از غمزه سرپستان
خود کجیست بیچاره چشن تا خون او ریزد کسی   یک مشت خاک است و بلی از یاد خوبان جان

ایضاً له

ای شمع روشنایی چشم روشن از تو   وی ای رشک غنچه پان گلزار و گلشن از تو
ای دیده مردمی کن مهمان من شو امشب   بر چشم من قدم نه ای خانه روشن از تو
ای دوست تا دلم را کردی بکام دشمن   بس شکر با بگفتم تا دوست دشمن از تو
چه باک اگر زمانه جان از تنم برآرد   تا ذخیره دارم صد جان درین تن از تو
تو باغ عاشقانی ای کاج با قیامت   قمریه بودی من طوقی بگردن از تو
جان چشم مرجان زیرا که هستی ای جان   تو پاک دامن از روی او پاک دامن از تو

ایضاً له

شاید ای دوست کشد پرده بران روی چو ماه   نتوان کرد در آن روی بدین دیده نگاه
گر بداور برم او را که دلم را بردست   بود راستر از قامت او هیچ گواه
آب حیوان نتوانم بدل خاک درش   نور نور است بدل گرد تاریکی جاه

توبه فرمایدم از عشق مبادا که اگر   منیت در مذهب عاشق تبرا از توبه گناه
بی یکی از ورق عشق و نو خوانده نشد   بتحقیق کسی از سر حقیقت آگاه
چه توان کرد اگر رخت به منزل نرسید   خضر اتیز درین بادیه گم گردد راه
چشن از سر طلبد از تو بشکرانه جه   قائل شرح ذالک من فضل الله

ایضاً له

صبح که میکشند سوی بارگاه شاه   مقصود هیچ شاه بود شان به بارگاه
در بارگاه شاه رسید خاص و عام لیک   آتش بار که نگرد آن جمال شاه
در هشتر تاز غوتو آوان کرم شد   بس علها که بزند از روزن گناه
عاشق تظر ز مرده جهان یکپلد از آنک   روشن چو آفتاب و چند آن صبح گاه
امشب بلای از در غنیم رسید از آنک   امشب که با قمر تو بهشت از هزار ماه
ای آنکه شاه ملک نیکوان تویی   تو شاه و هر چه قلب سکشته تر آمد

ایضاً له

آه ای یار که از درد من آگاه نه   آه من می‌شنوی هیچ آگاه نه

همچو مل همدم مستان سبک مغز مباش — که چو گل مونس مرغان سحرگاه مشو
عشق شاهیست که بر فیل نهد فرزین بند — رخ بر این عرصه منه بیدق این راه مشو
سرسیاه چه تری مینجم شب و روز — تو که در اوج سعادت کم از ماه مشو
منم و بادیه حسرت و گم راهی چند — تو مغان را کش ای خواجه که همراه مشو
گفتم ای چشم این خرقه چه کردی تو کبود — تو که نادر دهی که برون میده هم آگاه مشو

ایضاً له

ساغر من از شیشه باده پرخون ده — مراد دایره جمع مرکب افزون ده
کباب شد جگرم ای ی جگر گونه — مرا جگر من ان باده جگر گون ده
از آن جلاب خراب ار شوی یک جرعه — پیاله بچه و پیاده را چون ده
لطافتی بکن ای پیر کاروان یک روز — مهار اشتر لیلی بدست مجنون ده
چشم لطایف غیبی نشاید داشت — هوا سری که درون دلست بیرون ده

ایضاً له

ای حسرت حور و پری وی غیرت خورشید و مه — بشکن خورشید رخت هم بر نهاده هم کلاه

گر دولت از ما شد چه شد با تخت پادشاهی تو — با مهر کم شد چه شد بر تخت قایم باد شه
جان رشیان خط طرّان در زلف تو آخته — زلف عجب شوریده شوریده حال از آن به
شب از خیالات ار طرف ان کیی — ده بار برکشتم ملی باد اشت یک نکته ده
ساقی تو کار قیس را لیلی شدی با لعل در — ره را جگونه چون که تو طالع شوی کی بدر و مه

ایضاً له

سبزه را گرد گل سیراب پیدا کرده — بلبلان عشق را حسرت و شیدا کرده
ای جهد بت بارسا بهار سوای بدل — منکی زان بار سایان که رسوا کرده
ترک بسیار امدت از شهر ها ای طرف — عجب ترکی که چندین ترک یغما کرده
هر چه سوای بکی با چون تو سی جنین چرا پت — تا بخل کردیم باری جه با ما کرده
از لب وا از غمزه هم جان بخشی و هم جان ستان — می ندانم تا چه دعوی آشکارا کرده
ای چشم برابستن نظم خود نو کن طراز — خامه ای سلامت کو طرز خاص پیدا کرده

ایضاً له

زهی با دولت بخت مرحبا کرده — بنفشه زیر کله پرده در قبا کرده

عتاب جون بشب کیسوی خود کشیدم سوار — ولیک جمع صفت عاقبت وفا کرده
تبارک الله تا آن چه روی وان چه طلعت — یکی و نیزه تو از رحمت خدا کرده
بگرد تو بر سینه تابان جابک جبین — خطاییان بدو آسینه هم خطا کرده
بسان سر سیه کرده روز بر خوبان — دو چشم تو که سیاه مند پر هنا کرده
زار خواب چشم در آمد و بگذشت — دو چشم تو سیاه مند پر هنا کرده
حسن بکرد سرت گشت رطب نی صواب — تو کعبه وار همه حاجتش روا کرده
بکویت که چه نظر آیدی پسح صفت — یک نفس همه درد مراد وا کرده

ایضاً له

ای سرو خرامان وگل تازه دمیده — نرگس گل و سروی چو در خواب ندیده
صبح ایت ز سایی وافسون لطافت — سر و زنت تو اندست و بروی تو دمیده
در آب حیات آتش غیرت زده حقا — بادی که ز خاک سر کوی تو وزیده
هر لحظه دم را مدنی یا ختن جست — صد تیر در و شانده یکی را نکشیده
از کوی تو باید صفت دوستی آموخت — سرداده و هم پیش کاب تو دویده
ابر کرم لطف تو باران بر رحمت — ای بر همه باریده و بر ما نچکیده

گرده برسید بت چشمان راز تو بوی — باد دولت همه میوه مقصود رسیده

ایضاً له

ای صبا گردی گران خوی زیر باورده — چشم خون افشان ما را توتیا آورده
آشنا یان کم در خون چشم از انتظار — نامه بده کز نامه از آن آشنا آورده
تر شوقش می نشاید در دل حسن بی خطا — از نشانهای ان ترک خطا آورده
ای سلیمان پری رویان یکی آخر ببین — سوی موری کش رشتی زیر باورده
تا ز چشم شوخ یک غمزه زدی سوی چشم — رحم دیگر بر دل آن مبتلا آورده

ایضاً له

غم جانان کرم دامن بگیرد — فلک دنبال جان من بگیرد
جو گرد غم که ریزد بر سر من — اگر راه من روزن بگیرد
نخواهم باختن سر در دوست — اگر بازم زپیر دشمن بگیرد
اگر پروانه نار دارد ز خط تو — بنفشه عارض چو سوسن بگیرد
چو عاشق در کمند زلفش افتاد — چه منتها که بر گردن بگیرد

بچشم با نهد بس بکذ زدرد — که تا خون منش دامن بگیرد
چنین رلخته باید بود لابد — جو ترک ترک ناوک زن بگیرد

ایضاً

شب مرا تا بروز خواب نبود — جز نم دیده قدح باب نبود
هردم از چشم خود بر آتش دل — جون همی ریختیم جو آب نبود
خونی از دیده نوش می کردم — در صراحی جز این شراب نبود
ماه من از منی جوانی مست — هیچ میلش بای جز خراب نبود
تلخ کردم جهانیا را خواب — زان دعاها که مستجاب نبود
کرجه با صبح ناله ها کردم — یک سوال مرا جواب نبود
ای چنین ها را اگر خطایی کرد — هم شکایت از و صواب نبود

ایضاً

دوش از غم تو دلم جهان بود — گز وی همه شهر در فغان بود
گر خون دو دیده بر زمین ریخت — گر دست دعا بر آسمان بود

بر آب مژه صبور بودم — این خون جگر که از کمان بود
آن لحظه که بر سرم سخن رفت — هم نام تو بر سر زبان بود
هر چند که با تو این بلا هست — با این همه تیر تو کی توان بود
هر بار که عشق آتش افروخت — بیچاره چنین در آن میان بود

ایضاً

دیر شد یار من بمن نرسید — بلبل کی بو اران چمن نرسید
یوسف من ز من چه دور افتاد — دیده خون گشت و پیرهن نرسید
هر که نامد ز خویش بیرون — او بمقصود خویشتن نرسید
دوش قربان عشق می گشتم — در چه افتادم و رسن نرسید
همه از نخل نو رسیده راو — میوه بردند و دست من نرسید
عالمی مست شد ز جام لبش — جز جرعه چنین نرسید

ایضاً

بار دگر تیر عشق بر هدف جان رسید — بار دگر شعله بر دل بریان رسید

دیده بدی چشم من ریخته باران خون — بر در دیوار تو نقش نگاران رسید
گفته ای میر بار حاجت شهری بشاه — حال غریبان بگو نوبه ایشان رسید
بانگ مزن ای رقیب دم مزن ای پرده دار — منتظر چشم قصه بسلطان رسید
هر که بر زلفت رسد سر کشد اندر پیش — گرچه کمند بلاست کاج که توان رسید
گفت بخواهم رسید بر تو پس از عمرها — او نرسیدای دریغ عمر به پایان رسید
دست بر ضای دهد از سر جان خواستن — غدر میار ای چنین خیز که فرمان رسید

ایضاً

از چشم بر خسار تو مستی همی رود — خوش بت از آن مزاج که مستی نمی رود
دود دلم باوج فلک خیمه زد بلی — این عشق آتشیست به پستی نمی رود
عقل از کمند زلف تو سر در جهان نهاد — دل را که بای سلسله مستی نمی رود
تا جرعه از آن لب میگون چشیده ام — از من هوای باده پرستی نمی رود
کفتی چنین چرا نکنی توبه از شراب — والله توبه کردم و مستی نمی رود

ایضاً

دل خون گرفته را ز کمند اشتن چه سود — تخمی که زو بی رسید کاشتن چه سود
جانا جو سیل عشق تو دلها خراب کرد — مارا بنای عشق بر افراختن چه سود
دل بر تو رفت گرچه نکهداشتم بسی — چیزی که رفتنیست نکه داشتن چه سود
خون دلم بجاه زنخ ریختی بخست — اکنون بمشک و عنبرش انباشتن چه سود
از ناله چنین جو بد انکاری ای صنم — خود در جهنم کرده رتو بد انگاشتن چه سود

ایضاً

امسال بی تو رونق گل اعجاب نبود — سینه پر و نو بدین ره بلبل روان نبود
گلزار بود مجلس و قول مغنیان — بر قول صوفیان همه بود مست آن نبود
این کاروان گل بس سایی رسید لیک — ما بی که در دل است درین کاروان نبود
دانستمی که از تو بشی پس از فراق — این روز رستخیز مرا در کمان نبود
لعل لبان جوا هر عیبم نثار کرد — ورنی مرا جنین صدفی در فشان نبود
مرغ ار چه عشق نامه خود بامداد خواند — دستانش طراوت این دلستان نبود
ای طرفه شوخ چشم ار بیش ازین — جندین شکر بوصه رند و مستان نبود

ایضاً

دل خون

دل خون شد آن خلاصه جانرا خبر کنید	زین آب دیده پرورو انرا خبر کنید
اشک آمدست جان من انده چو عشق	آن سنگ چشم تنگ دهانرا خبر کنید
صبر از برم بجست چو آهو صید کا	آن شهوار سخت کمانرا خبر کنید
جانست و یار و این دل مجنون کباب او	چون دل زباد در آمد و جانرا خبر کنید
جمله جهان بزند چنین طعنه میزدند	آن هم نماند چسله جهانرا خبر کنید

ایضاً له

شب را چو صبح زلف عزیزی بما رسید	کز بای بوس او بسر ما بر سما رسید
گفتی رسید موسم حج این سخن بدان	تا حج کجا رویم چو کعبه بما رسید
بو دست بجو دین نرگس دو چشم من	حیرانم ان بهار ز دگر کجا رسید
از خار خار غصه نبالم چو گل گذشت	وز درد دل کله نکنم چون دوا رسید
دور طرب در آمد و دوران غم گذشت	ابر کرم بر آمد و کشت رجا رسید
شمع ز لطف بر دل تاریک بنده یافت	شاهی ز غیب بر سر راه گدا رسید
تا شب یکی شمای چنین انجاز می ادب	این نیک نامیست که از حق بما رسید

ایضاً له

وهمش

دو چشمان دردم قوی شد مرهمی حاصل کنید	دین درخون غرقه شد گو شو علاج دل کنید
از ملامتها بتان سرروز دیوانه ترم	ای عجب دیوانه را خواهید تا عاقل کنید
از رقیبان از چه می پرسید کین منزل کجاست	هر کجا معشوق عاشق را همان منزل کنید
ور بمیرم در فراق ای همنشین	وقت مردن روی این مسکین سوی منزل کنید
ور بمیرم در فراق ای همنشین	وقت مردن روی این مسکین سوی منزل کنید
رخش کش زیر پا آمد بدیع می جسم	الله الله هم بدان کورم اگر گل کنید
بند گویان هر چه گوییدم همه چون حاصل است	باری ای چشمی که من می هیچش حاصل کنید
یار چون این مو خبر آمد از پی قتل حسن	جان این مقتول باری نزل آن قاتل کنید

ایضاً له

گر نسیمی از پی آن زلف پر درهم رسید	سر ببرد دلهای مرهم کشته را مرهم رسید
زان دهان تنگ ملک من شود ملک مراد	گر سلیمان وار دست من بدان خاتم رسید
زخم زیر چشم او یا رب چه شیرین آمدست	زان همی ترسم که ما که چشم زخمی هم رسید
چشم مست او بیک غمزه جگر با دل بدوخت	تیر ترکان از پی مستی است محکم رسید
از غم غافل مباشید از چه اندک گفته ام	آتش اندک خیره آخر در همه عالم رسید

عالم شادی چنین راجای شادی غم رسید	او چه غم دارد اگر صد چون حسن را غم رسید

ایضاً له

آن سر از عهد برون برده اگر باز آمد	خوش خبری رفته ز سر باز آید
گرچه شد در طلب عمر عزیزش همه عمر	او به از عمر عزیزست اگر باز آید
او عزیزیست که زو مصری و کنعانی را	عمر تازه شود و نور بصر باز آید
بامداد آن که فلک مدیه والفجر نوشت	والضحی خواندمش از دور که گر باز آید
به وسیلان که بخت زهر سبو شکر	باشد تا لشکر ما هم ز سفر باز آید
گل که از رشک رخش جامه دران رفت ای سال	اندیشه مردانی از سال دگر باز آید
حسن کم شده را ذوق لبش باز رسید	مگر آن طوطی مسکین بشکر باز آید

ایضاً له

این مژده که میگوید وین نامه که می آرد	ای باد صبا رو بپرس گر جان چه خبر آرد
شمع نظرت آن بت تا بر که همی تابد	ابر کرمت آن ته تا بر که همی بارد
طعنه زندم هر کس کو را چه بری دل	گر جان طلبد جانان آن کیست که بسپارد

بگفتی

گفتی چه رود چندین خون از جگر ریشت	خاریست درون دل کان خار همی خارد
پیوست اگر عاشق فردا ببهشت آید	نغمه کند رضوان آتش کند پیدا آرد
ماندست حسن والله بر ملعبه عشقش	ور بگذرد از عالم آن فاعل نگذارد

ایضاً له

خه خه ای چنین بر کمال قمر	خانه شد روشن از جمال قمر
یافت تقویم عمر من ترتیب	تا میسر شد اتصال قمر
چون کند در وبال ننشیند	نیست معهود خود و بال قمر
شمس را گر زوال باشد گو شو	ایمنم باری از زوال قمر
چشم نرگس خواب جوید نور	چه خبر خفته را از حال قمر
سالها برده ام بیاد رخش	شب تاریک در خیال قمر
از قمر نور یافت کار حسن	خه خه ای چنین بر کمال قمر

ایضاً له

نو نو رسید یاد میدار	گل برده در بدیاد میدار

گفتی تو وقت گل رسیم باز
آن وقت رسید یاد میدار

من با تو رسیده ام دمی دوش
چون صبح رسید یاد میدار

من می گفتم تو می شنیدی
آن گفت و شنید یاد میدار

قربان کردی دل چنین را
آن غیرت عید یاد میدار

ایضاً له

بخت من کامروز ما را صبح یار
چشم روشن کرد ما را صبح یار

کام حاصل شد بکمر حیث و جوی
دولت طالع شد باند کانتظار

خط سبزا و فتوح آسمان
خال شب رنگش قریب روزگار

آن چه مجلس بود یارب چون بهشت
کوثر اندر دست و طوبی در کنار

با بد پستی بلغری داشتیم
دست دیگر گیسوی پیکین یار

هیچ کس ذبانه پستان نکرد
محتسب را پر گران بود از شمار

زر زخیزه ماند و سیم از مرکس
از چنین اوصاف خوبان یادگار

ایضاً له

ماه من دیدی چه دیدم از فراق یکدگر
احتمال غصه بعد از فراق یکدگر

اشتیاق ما یکدگر دو چندان شد که بود
این دو چشم ما چار از اشتیاق یکدگر

کی بود تا بر وصال یکدگر یابیم دوست
داستانی باز خوانیم از فراق یکدگر

خیر چون من بر آن من هم بر آنم متفق
خوب باشد کارها بر اتفاق یکدگر

ای چنین خوش خوش غم تو خورده تو
خوش فتاد پس این دو معنی بر مذاق یکدگر

ایضاً له

ای زبان سرو قد تو خوش خرام تر
روی تمام همچو ملک زه تمام تر

نوش مباد اگر خورم می لب شیرینت می
می همه جا حرام شد بی لب تو حرام تر

دوش که وعده کرده آن بر همچو سیم بر
وعده چو خوی بهشت خوی جو وعده خام تر

تا تو روان چو چشمه راز نظم برفت
چشم منت سر چه تا بنماز شام تر

ای بخلی که می کشی ملک تو کشته ملک دل
من جو چنین غلام تو ملک از و غلام تر

ایضاً له

نیست چو روی تو گلستانی دگر
روی دگر باشد و بستان دگر

بازجو تخت دل کافرت
تخت دگر باشد و سپیدان دگر

از تف عشق تو جگر تخته شد
تخته دگر باشد و بریان دگر

غمزه خون خوار تو خونم بریخت
غمزه دگر باشد و پیکان دگر

عشق تو بر عرصه دل شحنه شد
شحنه دگر باشد و سلطان دگر

گفتی اگر عاشق مایی بمیر
عشق دگر باشد و فرمان دگر

چشم چنین من و در وی موج خون
موج دگر باشد و طوفان دگر

ایضاً له

دی ماه رخی دیدم چون گل بهار اندر
لاله می آلوده نرگس بخمار اندر

چون آب همی آمد من بر گذرش بودم
تشنه بجمال او دریا بکنار اندر

گفتم که چشی ان مه شبم عددا سکم
گفتا که پستان آن باید بشمار اندر

جستم چو یکی سیدم گشتم و خوش اری
خون وقت خوشی ریزد کافر بنگار اندر

آن روی جهان افروز از دور بدیدم
در گردش کار پستان چون بغبار اندر

جا جا چو باغ آبی پیدا شود آن حشر
گر شرم لب غنچه نهایت بخار اندر

گر خواست چنین بوسی زان روی چو گل بشکفت
پس بهر چو کو باشد بلبل بهار اندر

ایضاً له

صبح طالع شد و در آمد یار
سلغری برکن ای غلام بیار

خط و سلغری کجا که بگرفتت
دل من از تکابت اشعار

چه شود زین پسه سفید مرا
در قدح زیر لعل گوهر بار

بزترا به مینت مجموعی
قلم و کاغذ از میان بردار

بشکن این شیشهای کاغذ بوس
بوریا نوش و شیشه پیش آر

چند برین دارویی خوشی گفتیب
دفع دری که دیدار گفتار

گر چنین را درین حدیثی نیست
باده ده آن حدیث باد انگار

ایضاً له

نه فلک با من موافق طبع می آید نه یار
نی دل من با من سکین همی باید نه یار

باز مانه دل نهم با یار پیازم جان جیت
نه زمانه با من بیچاره می بخشد نه یار

من چه دانستم که زلف یار بابندم شود
وین کرن بیچاره کی بخت بخشاید نه یار

یار اگر رفت این جوانی هم برفت اندر پیش
ای دریغا نه جوانی باز می آید نه یار

صبر فرمایید یاران و صلاحیت بلی — زانچنین پیوندها را کار فرمایید یار

ایضاً له

ای ز شوخان جهان عیارتر — چشم شوخت از جهان عیارتر
غنچه وار از دست تو خونین ترم — دامنی از جیب گل صدبار تر
مردم چشم ز گریه غرق آب — مردمان را چشم ازین نظاره تر
حال صبر دل چه می پرسی چه شد — زانچه دیدستی ازان بیچاره تر
گفتیم چون است بیچاره چنین — صبرم از دل دل ز صبر آواره تر

ایضاً له

مکن بر عاشقان زار خود زور — سلیمانا چه خیزد از کشش مور
برون افلاس داریم و درون ضعف — نه زر ما را درین تدبیر و نه زور
بتشریف و شفا امید دارم — چه پائی از لباس عافیت دور
اگر میریم بر یاد تو میریم — پشیمانی نشاید برد در گور
فغان از طبع رندانه ما را — که چشم ترک دارد غارت غور

چه بر سی چند عشق از شیخ اهل — چه داند نور مه را مردم کور
دل اسپکین چنین دریای دردست — محالست این که از دریا رود شور

ایضاً له

ای پیش درج لؤلؤ تو شرمسار در — برلعل تو کنم ز دو دیده نثار در
زانکه که بحر هفت فلک آفرین شد — چون تو نزاد از صدف روزگار در
دریای آسمان ندهد چون تو یک گهر — هر شب اگر چه موج زند صد هزار در
گر نه مغز دل دیوانه ز چیست — در سنگ سکرت حکمت ای نگار در
در گریه ام بگوشه چشمی نگاه کن — گر حاجت او فتد زپی گوشوار در
بر در اشک من نظری کن که در جهان — هرگز ندیده اند چنین آبدار در
در خدمت تو صرف کنم هر دری که هست — دارم ز نظمهای چنین یادگار در

ایضاً له

ای زعقیق نیکوان لعل لبت خوش آب تر — نی جگرم کباب شد دل ز جگر کباب تر
راست بگل بر کنم روز و شب از نم هوا — چشم پر آب تشنه وقت سحر آب تر

ای جوهری تری تراحت لعل پر زر در — چند چو لاله داریم جرعه خون ناب تر
چند بطنز گوییم تا نهی بخانه دل — خانه من ندیده از دل من خراب تر
بر سر گنج وصل تو روز نگار رسد چنین — ای زه وجود کیمیا وصل تو دیریاب تر

ایضاً له

دیده بر روی تو حیران شده و دل بر تو اسیر — جای تدبیر نماندست چه سازم تدبیر
خط بمکتوب سلاطین خوب تو دید — که انگشتریش مهر کند دست دبیر
بوسه خواستم الحق گرفتی بدهان — بر من این کار بیک بار جهان تنگ مگیر
زلف خود با همه دلهای پریشان منگر — چند دیوانه سلسل شده در یک زنجیر
دیر یادست مرا مستی عشق اندر سر — جامها خورده ام از شوق تو در جاگیر
صید اگر دید تیر تو بر سینه زند عاشق وار — جان برافشاند و در سینه نگه دارد تیر
بر چنین طعنه مزن کو نتواند برداشت — نظر از روی کسی کیش نتوان یافت نظیر

ایضاً له

باد خوش بوی همی آید و گردی چو عبیر — مگر آن ترک مرا خواست هوای نخجیر

دل بدو داده ام او قصد بجانم کرد است — آنچه خود کرده ام او را نتوانم تقصیر
او بسا صید که افکند بدان گوشه چشم — سوی من تا به نیا گوشه همی آرد نخجیر
من نگار رو بیوسی چشم چو آهو چکنم — شیر را آنچه میسر نشود با تقدیر
ای که گفتی دل تنگ تو بخشیدم — بش لطایفه تنگ دلان تنگ مگیر
مهربان دل بخشیدم زمن باز مخواه — زانکه بخشیده دگر می نرود خاطر سیر

ایضاً له

گفتم مرادیستی بمن نامد ز جانان این قدر — خیزم ببوسم پای او هم نیست پایان این قدر
گویند جان آنچه بر جانان اگر چیز آید است — هیهات تحفه چون برم در پیش جانان این قدر
گر با پر نو بمن نهد جان را بدست غم دهد — صد ملک را منت بود بر دین من جان این قدر
روحی که باید روح من از نیک نسیم کوی او — والله که نتوان یافتن از شیشه بستان این قدر
در کار فرستان غمم دل میدمد سر دشمنی — دو گر سلیمانی کند آن ناسلیمان این قدر
وقتی یکی از طالبان کرد این ردیف از من طلب — هم نظم کردم من چنین بر حکم فرمان این قدر

ایضاً له

تا دیده ام رخسار تر از برگ گل سیراب تر / چو آب چون نرگس چشم تری از و چو آب تر
دارد دلی کردی تا لاجرم بر وصل ها / بیچاره کی قلاب شد چشمش از و قلاب تر
تا چه فلک بر قصد من هر روز قصابی کند / ان غمزه خون ریزیش صد بار از و قصاب تر
تا کاه ماه چارده دیدان رخ تابان او / زان شد چو بی بر پیچ بشد بر شانه تاب تر
رنگ تر ان نازنین ان سرو قد راستین / چون سبزه سیراب چمن از سبزه هم سیراب تر
از بهر وجه او چنین وجه زری داری و لی / شد وصل او چون کیمیا از کیمیا نایاب تر

ایضاً له

گر وجود من ز غمت رفت و خیالی کم گیر / بیش آن روی چو خورشید سلالی کم گیر
با رخ فرخ او دل بجهان تو ان بست / گر بهشتم نبود جنبد سلالی کم گیر
خواستم وصف میان تو کم لیک این شعر / نیک مضمون شد و بیت خیالی کم گیر
لب تو یافته ام چشمه حیوان چکنم / با جهان آتش تر آب زلالی کم گیر
رخ چنین ده که بدندان بکنم خال لبت / آخر ای جان مشلی بیت که خالی کم گیر
چنین ار کوفته ماندست ز چوگانت گوی / تو قوی حال جان کوفته حالی کم گیر

ایضاً له

جانان

جانا ز سر زلف نسیمی بصبا بخش / جانی تو از آن عالم ارواح بما بخش
بکشای رخ فرخ درج دهن بگشا / مهدی نبرسان کرم مهدی بگدا بخش
تشریف وفا از تو طمع می داشت / بر عادت دیرینه تمامی بجفا بخش
می گفت مراعش که جا از کری بند / وانگاه بدان کج کله جبت و قبا بخش
تا کاه بخندیدم و دیدم مه خود را / ای بخت سران خواب که داری تو مرا
ای عشق یکی واقعه بود خدایی / ای عقل تو هم در کش و ما را بخدا بخش
ای دولت یکی درد چنین لطف انداز / زان نرگس خونخیز به بیمار دوا بخش

ایضاً له

انکه آن سروی که من می جستمش / چون صبا در چمن می جستمش
این همیل اندر دیار هند بود / من سحا کسوی یمن می جستمش
ملک با من بود این یوسف تمام / کاج هم در پیرهن می جستمش
منت پرونیان حاجت نبود / کو درون خویشتن می جستمش
خود چنین می گفت کو خواهد رسید / من بدان فال چنین می جستمش

ایضاً له

دل که زورت محروم شد خالی جگر خون دمش / چشم از خجالت دور ماند از خانه بیرون کردمش
اشکی که می آمد برون چون در دندان خوش / همچون درون عاشقان بیچاره کی خون کردمش
عشقت رسید و ملک دل بگرفت و شاهنشاه شد / عقل فضولی می نمود از شهر بیرون کردمش
بختم کر اختر داشتی از خاک تیره تیره تر / از خاک بوس درگهش طالع همایون کردمش
شب تا الا کردم بسی با گیسوی شب رنگ تو / وان مار زخمی تا ز نرم بارکا فسون کردمش
گفتم طبیب عشق را مان جان بیمارم چه شد / گفتا هم دیدم بدی در دسر افزون کردمش
دوش از زبان قابلی در گوشم آمد نام تو / من از غلطهای چنین بردر مکنون کردمش

ایضاً له

ای تو اندر دیده چون در شب چراغ / ماه را از غیرتت بر سینه داغ
چشم تو در غمزه ترکی یا جنگ / زلف تو بر روی زردی با چراغ
خط سبزت را چگویم گوییا / سبزه رستست گرد اگرد باغ
پیش روی چون گلت سرو کشند / غنچه هر بادی که دارد از دماغ
چین ها در زاد تو داده ترا / از نگلهای نشاط و فراغ
حال تو حال چنین را تیره کرد / بر جان بلبل نشاید جور زاغ

از دهانت

ایضاً له

از دهانت چه چشم دارم رنگ / که دهانت چو چشم آمد تنگ
گرچه بختت لیکن اندر وی / از شکر تنگ دیده ام بر سنگ
ده که میدان فراخ یافته / رخش را جا بکانه بر کش تنگ
بیش دعوت که زهره را ماند / تا ببیند انگه ایوان بر چنگ
عاشقان تو زخم خورده / هم بسوی تو می کنند آهنگ
حسن آنجا رسید و شو اینت / ره بسی دور بود و مرکب لنگ

ایضاً له

صبح چون سینه ندم نیست رنگ / صبح رنگی رخته ز نیرنگ
خود می صبح رنگ بر که کشد / می یک رنگ خواه خندد و رنگ
وقت صحبت خوش بود این وقت / باده خوش بوی و باده شب رنگ
با قلیتش ز چمانه پیاز / دل چه داری چو چشم ترکان تنگ
خیز و آهنگ بزم کن کاکه / نای طرب بر آورد آهنگ

چنگی ز بهر دام مجلس را / برگرسان چنگ بزده چنگ
دف که در دور خویش آمد بیست / برده از طبع ورد نوشان رنگ
مه زمانی چنین ز کشتی بزم / مدبر اندر کشیش محو ز ننگ

ایضا له

دوش چون آمد از درم آمدنی نهان ترک / از گل‌بان تا ته ز آب روان رو آن ترک
سرو قدش چو بر نو رنگ رخش همچو گل / غنچه صفت جوان و ترکلب از احمر ای ترک
زلف سیاه با کشان هم سفید عرق جوی / جبین ز باده و اشک چشم ز می جوان ترک
گفتمش ای نگار من گرچه سخن نمی کنی / کوری آن رقیب را یک نظری نهان ترک
گفت بعیخ ای حسن کی بر خود کشیدمی / گر نبدی سپوی تو لم خاطر کی کشان ترک

ایضا له

زیبی از عنبر تر مر ترا خال / خط مشکین زیادت کرد با خال
خیال مردو زلف فرق دیدم / ندیدم فرقی از خط تو با خال
لب را یارب ای لخنده رسات / خیانی کان روی گندم گون ترا خال

مرا آن خال ما در زاد تو کشت / چنینها ما درت فرمود یا خال
حسن چون خال شد از نو به پوشش / مدار از روی خوب خود جدا خال

ایضا له

ای که از سبزه نهادی دام گل / تا نمی دارد رخ تو نام گل
آن نه خط خوانم که بر طرف چمن / سوی در موبافتی دام گل
آستینش زروی زیباده رکن / جامه حاجت نیست بر اندام گل
گفت و کوم از هوای تب باز / مرغ سنگ کند … کام گل
ذوق لعلت از کی ده شد بلی / … گو ز آن ز بود ایام گل
عارضت صف بمن خواهد درید / زان بخواب اندر کشید اعلام گل
عاشق گل گون رخت شد چون حسن / اشک آنگه گونه زر فام گل

ایضا له

ای داده بتو همه جان دل / از دست فراق تو جان دل
گر هست دلت ز سنگ خارا / بر بنده حسن کی گران دل

دل ای طیبلی گرچه خون شد / از دست همی دهم روان دل
یک روز رسان بر لطف پستی / گمراه شد اندر ایشان دل
بنگر چه خوش بد ای سواریش / گر زلف تو ساخت خان و مان دل
گر دست رسد توانم آورد / از زلف خوشت و موکشان دل
بشنو حسن حیث در دش / ای یار قدیم مهربان دل

ایضا له

ای رکال حسن تو حیران شده عقول / در … و در دیا قبول
رحمیه تو آیت رحمت نوشته اند / ای حبت الحکی که تو بر وی کی نزول
عشقت خراب کرد دلم هم چنین بود / هر گه که پادشه بدیاری کند نزول
ما راغم تو گشت نگفتیم قصه باز / مکشته … طیفت شود ملول
بار امانت تو … / گر نام ما طلوم کنی زلف را جهول
گر بشنوی حدیث حسن ور نه ما تمام / گفتیم … باشد علی الرسول

ایضا له

حسن نگار مشکین زلف مقبول / گه ز … مشکین بکشوریت مقتول
زگریه چشم من تیره شد آری / بشستن کی شود آینه مصقول
ز خندیدن خون که گردی خوش چو گل شد / نشد شهد از لب نوشینت معقول
رخت سر آتش آمد هم گلستان / … شاید جنت معقول
دران خلوت که محرام تو باشی / باشعار شوان بود مشغول
چنین را قابل اسرار خود … / همیشه قابل تو باد مقبول

ایضا له

برآیم با کاروان یک دو منزل / وداع عزیزان رسانیدن دل
زهی دور ناخوش زهی حسب سرکش / زهی راه مهلک زهی درد مشکل
همین بود بر نقد ایام باقی / همین بود از حیله ایام حاصل
تنم ز آتش سینه و آب دیده / گهی دست بر سر گهی پای در گل
میسر نشد یک سجود و داعی / جوان قبله من جهت از مقابل
حسن چند سیاره اشک رانی / نه نه طریقت منزل بمنزل

ایضا له

ای منم کز تو تسلای من آورد رسول — تا ترا کرد هوای من و امید وصول
نامه آورد رسول تو و من از شادی — که سر نامه همی بوسم و که پای رسول
گر جوابی تو نویسم کرمت بسیارست — فصل کن هر چه ترا در نظر آید ز اصول
من خود از شوق تو چون جان ترم از نامه تو — تر نالان چو قلم از کشش عشق ملول
قلم از شوق مژه کرد سیاهی چشم — همه شب شرح غمت را بکتابت مشغول
روی خود ساخته صفحه بجای کاغذ — عذر تقصیر [illegible] دگر [illegible] مقبول
گفتیم حال چنین چیست ز اقبال غمت — کار بر حسب مرادست و غرضها محصول

ایضاله

زهی طراوت چمن و زینت پری جمال — ملاحتی بنمای لطافتی بکمال
ز مشک داغ چو کرده صفحه سیم — بجای نقطه در آن چشم یافته خال
اسیر غمزه شوخ تو شد دل تنگم — وه ای ضعیف گرفتار گشته قتال
دل منست بهر کان خوی کرده چو گوی — رسیده طرفش کوب و حال گشته بحال
غلو مکن مهلا کم که ذوق پی نرسد — چو من بکاری و چون تو سوار در دنبال
پیاله یک قدح ای نور چشم مشتاقان — ولی چو چشم من از خون دیده مالامال

ستان باری چشم بدید گفت حسن — که حکم طالع بارت [illegible] اقبال
ز نالهای حسن خو کمر [illegible] به که کشید — چگونه منع کنم زخم خورده را که منال

ایضاله

بارها گفتم نخواهد گفت وصف آن جمال — پنج حالت این بیاید چون و اندر خیال
ماه خوبانت او در خانه منزل کند — هیچ اندیشه نباشد با جهان از زوال
مهر اگر در روز مهر خود بنام او زند — گر نبیند جز ملک نیم روزش را زوال
عاشقان از ضربت معشوق در کار آورد — کوی را بر رخنه چو کان بی هیچ سیم زوال
این چه بیداد است کز مجلس ما میرود — دل مغنی در دو طنبور بند گوشمال
لیلی اندر قافله بس تیز میراند شتر — کاروانی در جرس حیران مجنون در جبال
ای صبا بگشا نقاب از صفحه رویش یکی — فال ما فرخنده کن زان آیت فرخنده فال
ای چنین دست تو بر فتراک وصلش کی رسد — از طرف قمری و زان سو هم [illegible]
از فراق او غمی بر سینه دارم همچو کوه — کوه هم شوند این غم را نمودن احتمال

ایضاله

صورت جان توات می بینم — جان خود خاک پات می بینم
از خوشی عید خواهمت شاید — گرچه چندین جفات می بینم
تا نبی همتت نیم چند پسند — بس که از زر ذرات می بینم
نظر از چشم او بد دور بلا — که معین بلات می بینم
نشنیدی سخن نصیحت من — چه کنم مبتلات می بینم

ایضاله

سر بگردان که خاک پای توام — عهد مشکن که در وفای توام
تا تو چون آسمان شدی سرکش — من زمین وار خاک پای توام
تا تو سلطان آرزو بخشی — من چو صد آرزو گدای توام
چند پیکان یکی که آخر — می شناسی که آشنای توام
گر نه رایت بود نه یارم زیست — این که من زنده ام برای توام
از درت دور نیستم چو چنین — چون توان کرد مبتلای توام

ایضاله

دلم خون شد ندانم با که گویم — چه جان کز جان بتنگم با که گویم
نه در کویش رود نه بر درش بار — چنین بیچاره و مانم با که گویم
مرا اشکال وصلش می [illegible] — من این مشکل ندانم با که گویم
سخن در وصف زلفش خواستم گفت — گره شد بر زبانم با که گویم
کمرگاهش صفت می خواستم کرد — غلط رفت از میانم با که گویم
حدیث آن دهان در هیچ حالی — نگنجد در دهانم با که گویم
چنین را چاره خواهم ساخت می گفت — من بیچاره آنم با که گویم

ایضاله

ای مرغ بنال تا بنالیم — گر اختر خویش در و بالیم
تو بهر وصال گل نی پر — ما زیر پر فراق بالیم
میدان فراق را چو گوی — انگاه به پس درجه حالیم
تو یافته چال مجنون — ما کم شده کان چه سالیم
تو ساخته ز راز دستان — ما سوختگان [illegible] آلیم
ما و چنین نوای ناله — ای مرغ بنال تا بنالیم

ایضاً

پاکه تا تو رفتی ز خویشتن رفتم — مرا بامدنت شاد کن که من رفتم
تو همچو یوسف مصری خدای میداند — که من ز بیت الاحزان خویشتن رفتم
لب تو باز زبان بند کرده بود مرا — دو عید رفت تمامی سر بر دهن رفتم
رخت اگرچه گلی بود در چمن به بود — من ارچه بلبل مستم از آن چمن رفتم
چو لاله و گل خندان نهاد عشقم را — که سوخته دل و آلوده پیرهن رفتم
مرا نه چون سخن من روان همی کردی — روایت این که نه منم هم باین سخن رفتم
رواج شهر تو از بودن من بودست — چنین چو رفت من اندر پی چمن رفتم

ایضاً

قرار عهد تو این بود من نداستم — نوید مهر تو این بود من نداستم
همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی — دل تو سخت چنین بود من نداستم
چو دل بدادم و لا اله الا الله — جفای آن همه این بود من نداستم
کمان وصل ترا خواستم کشید ولی — فراق تو بکمین بود و من نداستم

دم وفا

دم وفات زدم همچو صبح صادق آه — دی که بار بیش بود من نداستم
چنین کرد دل تو بخشید و دیش هم بردی — بلی دل تو بدین بود من نداستم

ایضاً

ای گل بیا از چو توئی دور مانده‌ایم — بی روی گل فشانت گلابی فشانده‌ایم
تا باز چون بهشت شدت از تو گلستان — ما از گل بهشتی خود دور مانده‌ایم
در موسمی که رنگ ز لاله نشان گرفت — داغی چو لاله بر دل خونین نشانده‌ایم
مرغان برسم خویش چمن خانه ساختند — ما در سفر که رسم نبود پست مانده‌ایم
تا گل باغ دفتر پارینه پاره کرد — هیچ از آن ورقها حرفی نخوانده‌ایم
سر بر زده چو سبزه ز میدان باد دوست — رخش دل از همه بیرون جهانده‌ایم
زو گرچه برسیبی نهند ما چنین صفت — هر دم ز دست باد سیلابی رسانده‌ایم

ایضاً

ما بجانان زنده می‌باشیم و ز جان فارغیم — خاک کویش یافتیم از آب حیوان فارغیم
جان فدای دوست شد از دشمنان کی ماند — از که اندیشیم چون ز اندیشه جان فارغیم

دوست میدانیم بس کعبه چه باشد در حرم — ما قلندر پیشه‌ایم از کفر و ایمان فارغیم
گر تو زین کلبه کله داری برو ما را بهل — گر عطای پادشاه و منع دربان فارغیم
عشق داریم از درون طعن بی‌باکان چه باک — لوح داریم آشنا از موج طوفان فارغیم
عقل و جان یار چنین را دو میدارد رها — تا چنین یار خود کردیم وز بستان فارغیم

ایضاً

از من چه گناه آمدت یاد نمی‌آیدم — از بند فراق تو آزاد نمی‌آیم
گر تو ز در نازی بیداد کنی میکن — من بر در تو باری بیداد نمی‌آیم
اندر ره عشق تو چون چیکرم راه است — انصاف که از خانه بی زاد نمی‌آیم
تا تو دهن از پرسش چون غنچه فرو بستی — شب نیست که در کویت چون باد
تشریف سلام تو دیرست نشد حاصل — دل کوفته کردستی یا یاد نمی‌آیم
گفتی چو چنین بر من خوشاد نمی‌آیی — من غم زده عشقم زان شاد

ایضاً

باز بگوی تو وطن پی کنم — داغ غمت بر دل و تن پی کنم

دوش

دوش سپه بوسه زده‌ام بر درت — این چه دلیریست که من پی کنم
دی سخن از وصف تو کردم بسی — بر خدا این چه سخن پی کنم
بسته دهن گفت اینک بعذر — خاک خجالت به دهن پی کنم
گر تو ز نخجیر قبولم کشی — بر سر کشت جان چنین پی کنم

ایضاً

بها مگو که من از جان و دل وفای تو دارم — پا که هر چه که دارم همه برای تو دارم
خرد که از سر فکرت رموز غیب شناسد — اگر تو عیب نگیری نثار پای تو دارم
اگر همی کشی ام جان مران ز پیش خود دور — که آن متاع که دارم هم از عطای تو دارم
چو خاک پای تو گشتم جان من گوزیری کن — بخاک پای تو گر من کسی بجای تو دارم
تو پادشاه جهانی چنین گدای در تو — من گلیم قناعت از آن گدای تو دارم

ایضاً

امروز چه روز است که از روی تو دورم — از مویه چو موئی شدم از ضعف چو مودم
هر بار نمازی که ادا می‌کنم امروز — والله چو تو غایب شوی حنیف حضورم

اصحاب محبت را با صبر چه نسبت   ای وای بمن گر چو تو محبوب صبورم
ای زلف و رخت خود بکشم من که بصد جان   دیوانه زنجیرم و پروانه نورم
با طلعت و گیسوی تو خود یاد نیاید   نه طارم فردوس و نه از طره حورم
بوسی بلب جام وزن و بر دهنم ریز   تا بوی بهشت آید ازین فسق مخمورم
نزدیک بمردن شده ام چون چمن امروز   دور از تو جدا از صورت زیبای تو دورم

ایضاله

یخ روزیست که در کشش ذبح هجرانم   دل که از دست بتان برده بدم بیدام
تا از آن راحت جان دور بعادم افتاد   آتشی در دلم افتاد که در جانم
او چو کعبه بحرم ساکن و من کم شده دل   مدتی شد که درین بادیه سرگردانم
بارها خواسته وصف جمالش کردن   سالها رفت که در صورت او حیرانم
آه با بیت که آسیب جمالش برساد   من که من سوخته در پایه او لرزانم
من ندانم که سلام چنین آنجا که برد   این کرم کس نکند هم تو کنی میدانم

ایضاله

درین شش روز کز روی تو فردم   گذشت از رفعت چرخ اشک دردم
نخوردم آب جز از چشمه چشم   درین غربت همین بود آب خوردم
نه عاشق گرد راه دوست باشد   من ار گردم بکوی دوست گردم
سحاب آرد ز جوی آب چشم   صبا اخبار ایشان باد پردم
نجا چهره و عشق و بخت دنیم   بدست خون و باد افتاد کردم
چه پس راقصه محنت دراز است   ازین قطعه هم انجا ختم کردم

ایضاله

بیا کر باز نشت این دلم بخون خوردن   چه شد که باز نمی ایستی ز خون خوردن
تو آفتابی و من صبح می توان دانست   که بی تو می نتوانم نفس بر آوردن
بزیر پایه خود بروید زلف توام   غریب منت زنند و غریب پروردن
ز بی چنین که ازین پان نوای عشق زنی   که قمریست غلامند و طوق برگردن
کنون مبارک بادت طواف هندستان   که طوطیان آموختی شکر خوردن

ایضاله

گیتا ازیان که دارد در جهان یاری چنین   دل ندارم در جهان از عشق دلداری چنین
گل اگرچه داشت رخسار بصد پرده نهان   هم ز رنگ پرده بیرون ماو در جباری چنین
لعل در که زیر پا او ر دحیدن تخته سنگ   الکه زنگ تخته ما سوخت رفتاری چنین
دوش در خون غرقه گشتم تا خیالش داد دست   والله و الله شب جان می روز بازاری چنین
امشب آمد جام می را جای بر کف کرد باز   مرحبا جامی چنین جای جبان یاری چنین
جان بجانان میدهم گر برده مد بهانه   عاقبت پیمانه برخواهد شدن یاری چنین
خوب کن کار چنین یار ار گشاد رحمش   زانکه خوبی می بهای خوب گفتاری چنین

ایضاله

ای باد از آن بهار نسیمی بیار پسان   وحشت جو یف گشت ندیمی بهار پسان
از غنچه لبش که لطافت بروست ختم   گر یک فتوح بابی و نیمی بیار پسان
از چشل و بخوف رجا یم دم بدم   از لب امید وار ثمره نیمی بیار پسان
این خلعت مراد از آن رو نشد بتو   روزی یکی سپیاه کلیمی بیار پسان
بلقیس وار مهر فرستیم باز دور   مدمد صفت کتاب کریمی بیار پسان
نظم حسن یک نظر کششی در ار   زان یوسف زمانه نسیمی بیار پسان

ای ترک

ایضاله

ای ترک گر خطایی چند بمن خطا مکن   بکشا قبا و پیرهن ما قبا مکن
داغی برخ نهادی رسم خطاییان   ای ماهکان داغ تو رسم خطا مکن
با سینه کبود مه از جای میرود   آن سنگ بکوشه خورشید جا مکن
گفتی که سنگ کرده ام از بهر چشم زخم   آن سنگ چشم زخم کند مر ترا مکن
دل راست همچو تیر برون ز کیش من   در شست اوفتاد ز شستش رها مکن
ای حاجت چنین تو حاجت روا کنش   گر از تو چیز خواهد حاجت روا مکن

ایضاله

ای آینه جانها در خود نگر چه شیرین   با هم لبان خود آخر لبی بچشین
صدشب نگر بدیدستم از حسرت بازویم   یک روز نگر دهی تو از بازوی نیاسین
با دوست بجوش خنده دندان یکی پیدا   من خود دریم ای تو پنهان چه کنی بروین
ای دل تو صلا در ده گومی ند مد مکان   ای دل تو چگر خون کن گومی ندمد مسکین
یا رست قول جان تا کیست قبول او   یاسینت دل قرآن جبیت دل یاسین

فرهاد که شیرین را گشتست بجان طالب تلخست بر خسرو خرد و پیشی شیرین
مشکست چنین از روی چون مشکین پیکان یک شب نشدی سپاکج ز مشکین مکحان

ایضاً

ای برده روی خوب تو صبر و قرار من ای همچو گشته زلف تو آشفته کار من
دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید ای مونس غمان و خداوندگار من
طوفان شدست گرد من از آب دیدگی ای نوح وقت من نظری کن بکار من
وقتست ار غبین غایت تطرگی کاندر غم تو سوختم ای غمگسار من
امشب دگر چگونه بروز آورد چنین کامد نماز شام نیامد نگار من

ایضاً

ای آفتاب نیکوان اختر شبم را روز کن شام امید خلق را صبح جهان افروز کن
ای صبح دولت یار من کرمی بری از مهر ای شمع جانها کار من گرمی کنی اینور کن
ای از شب گیسوی تو هر شب مرا قدر دگر برده زرخ نیکو فکن و زهر انور روز کن
گفتی بهجران آمدن روزی شوم روزی نو ای روز من بی تو چو شب آن روز را امروز کن

مخ

مرغ هوای تو چنین صید تو شد حاکم تویی خواهی بدارش در قفس خواهی ببیت آمیز کن

ایضاً

ان سرو را که دیدی رفتار بزم خرامان ای او بدن نه طاقت با او بدن نه پایان
ان خاک راه اگرچه دامن همی کشد او من خاک راه او را در کشم بدامان
مجلس مجلس اول چون شمع بود مهمان منزل بمنزل اکنون چون ماه شد خرامان
رخسارش از طراوت چون باد صبح کامان رخسارش از نیکوی چون باد نیک نامان
عود از همه صفتها دستار و ورقش از سرکشش ار بسوزد باشد کی خامان
ور از قبول بربی خود بهتر عیب پیت اقبال بر در او از کمترین غلامان
وصفش چنین کند کو اندر سخن تمامست وصفی که نیست بیرون از وصف ناتمامان

ایضاً

ای دوست یک زمانی با دوستان نشین مارا قرار با تست از ما قرار مگزین
با ما بمجلس می نو نوزده صراحی امروز مهمان شو زانو بزانو بنشین
هم جان شکرین کن هم لعل شکرافشان هم خانه عنبرین دار هم زلف عنبرآگین

ای آن دو رخ نباشد روی مراد روشن ای آن دو لب نگردد کام حیات شیرین
آخر بوقت هجران تعجیل بود چندین اکنون که روز وصلت تاخیر چیست چندین
میدان عشق کی خاک بود نگارا کو او طرب در افکن حال زمانی من
بند چنین چه بنوشت اوصاف حسن و بیت بخت از نظر تو اجابان کردش هزار تحسین

ایضاً

پایه شب حجاب ماه مکن ماه در سایه کلاه مکن
خط شبگون بر آفتاب مکش روز بر عاشقان سیاه مکن
زلف را بر سر چاه منه درد را سوی کج راه مکن
زنگه داشت آینه نقشت هیچ رو اندر و نگاه مکن
در منزل آتش مزن که باشد تو لبش وشی گناه مکن
منزل نو مگیر سر روزی آفتابی تو کار ماه مکن
شکستی نظم عهد چنین این دلبری بعهد شاه مکن

ایضاً

۱۵۱

ای داغ کش دل جوانان جان چاشنی لب تو جانان
چشم تو کمی رحیم و که تند طرفه فرخ ناتوانان
ای از رخ تو که شب کند روز یکبار بمانع باسپانان
وهم از دهنت نشان نیابد امیت نشان بی نشانان
ای سرو جوان خیالت انگیخت صد جوی ز دیده جوانان
گریه زنی خیال شرطیست شربت ز برای میهمانان
ای مایه نیکویی چنین را بنواز بر غم بدگمانان

ایضاً

که میدار یار اتحاد یارانی بحق دوستی دوستداران
همه امید ما در بر تیت برار امید ما امیدواران
دل من یک جهان غم دار دارا دو چندان از طامتها یاران
توی گر عشق ان لبهای نیکوت چو من هستند عقل هوشیاران
بوقت گریه من عکس خدت چو خورشیدی که تابد در رباران
معافات انچه گوید در هوایت نشاید منع بلبل در بهاران

حسن سر شب حبشی وار گوید	کجایی ای قرار بیقراران

ایضاً

اگر یابم از تو یکی نامه من	نهم سر بر خط آن نامه من
پیاده نامت چو انگشتری	دهم بوسه بر مهر آن نامه من
هم از مهر آن نامه بر گوش چشم	نگینها ازین مردو بادامه من
کجایی تو ای مرغ آراسته	که بی تو چو گل بر درم جامه من
نطاق کند چرخ هنگام شب	چو گرد آرم از تنگ هنگامه من
پری دارم از هیچ شیخ تو خاص	ندارم سر خاص و عامه من
چنین وار روزی رسم عاقبت	بکام خود از یار خودکامه من

ایضاً

منم و عشق روی مه رویان	دل گرفتار سلسله مویان
تا نهادم بدام خوبان سر	لقبم شد سر سخن گویان
من سگ آستانه عشقم	آدمی کرده دلبری رویان

کرجه

گرچه بر رخ ز خون دل نوشت	دل و جانم فدای مه رویان
گوی صد زخم پیش خورد و هنوز	مست بیش رکاب شه رویان
گر بگل خلوتی کم گرد	خاک محرم از زمین رویان
با بدر پای غنچه ننهاد چنین	دست از آب دیدگان شویان

ایضاً

گر دم چکرد خون از تو پنهان	خون از مژه افتاد برون از تو چه پنهان
رازی که درون بود مرا دیده برون داد	ای محرم برون و درون از تو چه پنهان
خونابه دل از مدبهان من تو دارم	این دامن آلوده بخون از تو چه پنهان
ای هم نفس من همه حال چو کارم	بانگ نفرانت ... گر از تو چه پنهان
آن فاغم عقل حسن جمله بر افتاد	آوازه برآمد که جنون از تو چه پنهان

ایضاً

هم سلطان ملک حسن و باد در سلک درویشان	دلا دامن فراهم کن کجا ما و کجا ایشان
شوم از کنج درویشی بی نظام ای شه برون	مگر بیرون نظام آید چشم درویشان

ندانم تا چه خواهد آن دلآرام جگر گوشه	ازین مستی جگر پالوده کای چند درویشان
درآمد عشق و علم بر دو نا اور دیس پیمانی	پشیمانی کی آرد گر کسی ز تعاریشان
یکی کو ترک ترکش بند را دل داد نیندیشد	کش از بند میان گیرند یا از کیش بدکیشان
اگر تو با غم لیلی ز عنت خویشتن داری	چو مجنون فرد باید شد هم از خویش و هم از خویشان
چنین در پای خوبان سر فدا کردی بحمد الله	نکو اندیشه کردی ای علی رغم بداندیشان

ایضاً

ز دستان خط مشکون که بر مه می کشد خوبان	مسلمانی نمی بینم فریاد ای مسلمانان
بجنبان ای صبا زلفش که پیش اساس دلها	مشو زین روزگار خوش پریشانی پریشانان
خیالش گر نخواهد جان بشری ز افشانم	برنشس وی نشاید گر اندر پیش مهمانان
برانم تا بجان بازی نهم سر بر درش امشب	درش گر بوسه نتوان زد ببوسم پای دربانان
چه ترحم کند یارم چو کردد آنکه ام کارم	ولی احوال درویشان که گوید پیش سلطانان
پشیمانم که نی از تو نپرسیدم همچنین پیش و میرم	شنیدم توبه مقبول است آنجا از پشیمانان
چنین کز عشق می ورزی چنین بر جان همی لرزی	بیک دل در نمی گنجد غم جان و غم جانان

ایضاً

عمری

عمری بگذشت تا کی در انتظار بودن	طاقت نماند ما را بی روی یار بودن
ای باغبان وصلش خواهی چو گل کشیدن سر	تعلیم کن هم اول مانند خار بودن
کوتک گرپای از ما بدو رسانند	کاندر غم عزیزان تا چند خوار بودن
ای ترک شیر غمزه بر ما چه می گشایی	از مردمی نباشد مردم شکار بودن
در برق بین که که کز شعله افکند بر دم	حاصل از آن چه آمد ناپایدار بودن
خیزا چنین که جانا در عشق نقش بقش	کار است بد نباشد دنبال کار بودن

ایضاً

دل خون بغم تو داد شوان	خبر بر درت آستان نتوان
روی تو بهشت عارضانت	آنجا نظری فرستاد نتوان
گفتی غم من ز دل برون کن	چیزی که خدای داد شوان
شطرنج وصال تو توان برد	بی تعبیه مراد شوان
... که قفل بند عشقت	آسان آسیا کشاد شوان
تا سهو نقیدت نبازی	رخ بر رخ تو نهاد شوان
خواهی چو چنین روی بی راه	بی رهبر اعتقاد نتوان

ایضا له

خواه صلاح خوف ده خواه بشارت امان … هرچه مراد تو بود هست مراد من همان

آدمی ای پری صفت چون تو نیافتم دگر … بر صفت پری چرا از دو جهان شوی نهان

شیر فلک نیاورد طاقت تیر غمزه ات … مرغ سگم که چون تویی بر چو منی کشی کمان

ای بدو لعل چون شکر زین اول البشر … او بدو چشم غمزه گر فتنه آخر الزمان

من نخبد اگر جز خدا از تو بی کنم طلب … روی نیاز بر زمین هست دعا بر آسمان

تا نفسیست در تنم بی تو نفس کجا زنم … کیست از این نفس مرا تا نفسی دگر ضمان

پیش تو آورد حسن قصه عجز خود ای … تو بکمال مرحمت بی کس و عاجزش ممان

ایضا له

عشق بگفتم نیی صبر ندارم کنون … سینه بر آورد آه دیده فرو ریخت خون

نایب آمد قرصه خورشید از آن … هر سحر آتش زند در فلک آبگون

بلغم عشق ای همچو سکون پای دار … پیشه همین داشت تیشه زدن بی ستون

مورچه در سهشد ماند مرغ در اطراف باغ … دل شد کان کی روند از در دیر برون

نیست عجب گر بدوست باز رسی ای حسن … همت در بر ست رهت باز رهنمون

ایضا له

هر سنگ لعل مرا این کو عقیق ست این … تیغی منت نگاران شانه جگر ست این

گر آفتاب و پستان نظیر رخ تو گویم … زین عیب منفر ما شاو تن قطر سپاس این

خیال سبز خطت که ماند در نظر من … مزید باد که زیرا بدید فی البصر ست این

دل از هوای تو گشته تمام مشرق و مغرب … زمی که جز عجب سنوریم بر ستان این

زدود در روی تو گشتم تمام جهد دریغا … دمم چو صبح از آن شد که شام بی سحر ست این

شنیدم که شبی هست بعد روز قیامت … شبم که روز ندارد قیامت دگر ست این

اگر رقیب تو گوید چه چیز ماند برین در … تو آب روی ده او را بگو که خاک در ست این

ایضا له

نیم ز دست تو دامن چون دین کشان … نه دل ز تو خبری یافته نه دیده نشان

چو ذره وار شدم در هوای تو آری … همین دلیل کند عشق آفتاب و نشان

چو از روی هوام هر شبی پستان شمار … چو روز شد شوم اندر شب ستاره فشان

طریق زهد سنگ می خواهم رها … مرا مقابله رمز ست رمز شان

یاد نام تو در روز رفتم به پسند … سپیلی در سر من رقص در جهان کشان

چین ز جام لب تو خمار ها دارد … اگر حریف نسازیش جرعه بجان

ایضا له

مرا ز ناز خوشت هستم پای بست ناز من … درون دیده شکر دل بخون افتاد از من

لب می ساختش کار من از این اکنون می سازد … هم آخر کار خواهد ساخت زور بیکار سار من

بگویم شکر گویم این عادت را اگر بوسه … منم از بندگان تو تویی بنده نواز من

درا شای ناز ای طرز قامت دارم … مگر چون قامت خوبت قبول افتد نماز من

بقدت فتنه شد شهری زبی قد بلند تو … ز زلفت تا ره شد عمری زبی عمر دراز من

سر و کاری که من دارم اگر از عافیت ترسی … همه محمود خواهد شد چو بیتی ایاز من

حسن بر روز میگوید که ای روزم تو روشن … تجی تا ز مقبولت شی بشنو نیاز من

ایضا له

ای ز گلزار رخت عالم چمن … بنده رویت همه عالم چو من

بسته زلف و زنخدان توام … من به فتاده تویی بی پرسش

جان بخواهم داد جز در کوی تو … جان من بنشین حال وطن

عشق تو ندهد خلل در اعتقاد … خواب خوش ناید مکن در بهر من

هرچه بد گفتم تو خط خوش کش … من مقدم بر خطای خویشتن

قامتت را سرو گفتم بر گذر … گیسویت را مشک خواندم بر شکن

کی قبول خاص و عام شدی … گر به نقش چون چین نیستی چین

ایضا له

مسکی که کشیدان بت به برگ گل نسرین … ترسم که ز مشتاقان هم دل ببرد هم دین

آن شاه سوار اسپ آمد بگران صف … بنگر که ندیدستی ما پی میان ندین

واله جان شاهی گر رخ بساط آرد … در صحبت او هر گه باکج نهند فرزین

دانم که دعای من بپذیرد و مسک آمد … خلقیست دعا گوی تا پیشه کنم آمین

حیفت از این حالت باید عیان گفتن … گر غضب ما داری بر مرده مکن تلقین

گفتی چو حسن بنشینم در زاویه درد دشن … گر از سر ستیها بر خاسته بنشین

ایضا له

بامن نمی سازی دمی ای یاد تو دمساز من
گه گه سری می باختم در کوی تو می باختم
زبر دکان بر داختی ما را خدایکی ساختی
در سینه دارم تب ز تو یارب زبان چون نی ز تو
کهی حسن بیت وتس هرگز نگفتی یک نفس

امشب که همراز توام چون صبح غمخوار از من
تا ناله چون نی ساختم ره نم شکستی یا ز من
از خویش و رانداختی ای آز گستر انداز من
ای مردم امشب ز تو یاد آید تا وا از من
کاینک گره قص مرغ سخن پرواز من

ایضاً له

ای منور گشته روی آفتاب از روی تو
روی خندان خوی آلوده چه می ریزی از آن
به جو رویت کی بود زان رو که پیوسته یقین
راحت جان گر لقب دارند گل را در بهار
روی سوی قبله باشد هر کسی را در دعا
حسن یوسف را صفت بیاران صفتهای کنند
...وی بگشا ز آنک اکنون با حسن ...

یک دلی دارم و صد گونه و تاب از روی تو
جمله مجلس در گلست و در گلاب از روی تو
می برند از آفتاب و آفتاب از روی تو
چند روزی غایبت بود آن خطاب از رو
قبله من تو دعا مستجاب از روی تو
وه که بر دارم اجازت در نقاب از روی
وعده کردند باری فتح باب از روی تو

ایضاً له

ای دل اگر عاشقی ناله جان گداز کو
گردن عشق می زنی چون سر پیکلمن
خرقه هستی که مستان سر بر کشین
نقش سجود در زمین شد دعا در آستین
ای به بساط زاهدی کاسه کجا هم نشین
مست طراز هستی زیر قبای معرفت

بانگ و نوای عشق را برده کجا و ساز کو
بس سراعتقاد تو در قدم ایاز کو
رقص سماع شوق را صوفی خرقه باز کو
ساز صلاحیت شد این سوز جگر گداز کو
باین خود تمام شد جاشنی نیاز کو
ای حسن از تو این قبا یافته طراز کو

ایضاً له

ما خود عدمیم بی وجودت
تا دین جهانیان همه
ما را تو به سبح نیستی منت
عشق تو علامت قیامت
در بحر غم تو شد حسن غرق

ما ذره تو آفتاب ماییی
ای روی تو روی روشنایی
چند شب عید روشناییی
وصل تو لطیفه جدایی
دستیش بده ز آشنایی

ایضاً له

ما بر رو غم امروز یار باستی
گذار بر در کردم زار زوی فلان
ما خود آه درونه برد از سر وقت
منم غریب ز شهر و دلم غریب نواز
چنین تو در صف عشق استوار باستی

صد اندوه است یک اندوه نزاران یار باستی
یک آرزوی فلان در کنار باستی
درین چنین سر وقت آه یار باستی
عجب از ین دو یکی یا قرار باستی
ولیک پایه عمر استوار باستی

ایضاً له

جشم شوخ تو که در عین دغا اندازی
من بمانده نظر خانه مات تو شنوم
با تو من دانم و شطرنج و قاجام باخت
کردم امید ز دل طرح جو میدانم انک
زلف کج می شکنی چون روشن فرزین بید
دست بردی بجام دو جهان زاجه حسن

مهره برچند از ین سو حقه بازی بازی
دست در مهره بدمهر خودی بازی
گرچه بر تو بخالعب دگری بازی
با جو من مفلس کم مایه تو کمتر بازی
این چه منصوبه است که می بردازی
سحر نمی خودم یک شب اگر بنوازی

ایضاً له

مکرر

ای دل اگر تو عاشقی ناله جان گداز کو
گردم عشق میزنی چون سر پیکلمن
خرقه هستی که مستان پر سر کشین
دوش من خراب را از یاد داد دل
نقش سجود در زمین نقد دعا در آستین
مست طراز هستی زیر قبای معرفت

بانگ نوای عشق را برده کجا و ساز کو
بس سراعتقاد تو در قدم ایاز کو
رقص سماع شوق را صوفی خرقه باز کو
کت همه صفه صفا بست قبا و ساز کو
پا ز صلاحیت شد این سوز جگر گداز کو
ای حسن از تو این قبا یافته طراز کو

ایضاً له

ای حسن عاشق شو گرمی شوی مردانه شو
حاصل عالم چه بر عشق را بر کش علم
نجه همت قوی کن طوق تجرید استوار
درده دبر منه بر خویش و بر بیگانه دل
در مقالات رخش چون آینه یک روی باش
زلف او زنجیر شد دیوانگان عشق را
ظاهر اندر جامه زهدی و باطن سوی جام

دام هستی بر در و مرغ بلا را دانه شو
ده بوق قانان رها کن شحنه ویرانه شو
خواه شهر کعبه را و خواهی سنگ بتخانه شو
خویش و بیگانه چه کن از خویش هم بیگانه شو
در صفات گیسوانش صد زبان چون شانه شو
ای خردمند جهان گر عاقلی دیوانه شو
مرد آن پیمانه دنبال این پیمانه شو

جان شیرین در پی جانان بنه فرهادوار   گر فسانه می‌شوی یار اجنان افسانه شو
کار مردانست بر روی نکو عاشق شدن   ای چنین عاشق تشو و ری شوی مردانه شو

ایضاً له

من و آه سحر کاهی تو از جام چه میجویی   منم درویش تو شاهی مرا با تو چه همراهی
پر از دام تو نتوان تافت میکش سر چه میگیری   مجال دم زدن نیست میکش هر چه میخواهی
بگیرد نقطهٔ خورشید میکش دایره بر کش   ممالک را مسلم کن بطغرای شهنشاهی
نوا از درد فراق من چه دانی لیک دریا را   چه معلومست تابی او چگونه می‌طپید ماهی
زغمهای چنین جانا گر آگه نیستی شاید   زاندوه تهی دستان توانگرا چه آگاهی
نیارد بوی تو بر ما مگر باد سحر آری   سواد دیو را نوری سراغلد راه و ری
در آن گلشن که ره یابد مگر باد سحرگاهی   تن بیمار را جانی شب عشاق را ماهی

ایضاً له

عهدها می کنی و می گذری   نگرانی بجانب نگری
سر چه یک دو گام شهر است   آه من از نشستهٔ سحری

بشنو از من خیال و زلف و لبت   من چه دانم فسانهٔ دیو و پری
ای بوقت طلوع بدر منیر   ای نگاه جنرام کبک دری
بس بلای زتو نه دشنامی   نکنی یکانه و اری می گذری
من چه عمر خود ندانستم   که همه عمر نام من نبری
هم بجان عزیز جانت کنم   که نسوزم زجان عزیزتری
چنین از عشق مست و بیخبری   تو از آن مست خویش بیخبری

ایضاً له

پاپائی که قوت جان تو داری   بالماس اندرون جانی تو داری
فتوح میدان دی زنگی کیسی   بعیاری در آن میدان تو داری
سر از چوگان زلفت سر که برتافت   سرش را گوی کن چوگان تو داری
چو بیداری نقل از که خواهم   شکر در بستهٔ خندان تو داری
نمک را صوفیان آن نام کردند   بحمدالله که امروز آن تو داری
حسن دو رسخن بر یاد هشته نوشش   که این معنی درین دیوان تو داری

ایضاً له

دیر پست تا میکنی ای یار یاری   غرق غمم کی نکنی غمم کپاری
در آتش غمت دل خود دار سوختم   گرچه دولت نفروزند بهیچ زاری
خوارم مکن بحق خدای که هیچ وقت   تحقیق کرد عزت تو کرد خواری
معذوری ار مس طرب نفتد که نیست   اندر خور کمند تو چون من شکاری
خلوت سرای غار اگر اهل قرب راست   آخر بنگود رسید پرده داری
اصلاح کار من نه نیاز و ی سرکشیست   زخمی ز دست بازوی عشق تو کاری
از ما نه علم پرس و نه زهد و نه معرفت   راهی همی رویم بامید واری
یار از دست بجز تو درمان شد چنین   نشنوکه در حق درمانع یاری

ایضاً له

چو دل را فتنه می‌شیم باری   پیادت شاد می‌شیم باری
زخوبان نیک نظر و چه زکاتست   بیای من که مسکینم باری
چو جام پارسای خسرد نگشت   از آن این جرعه می‌چینم باری

درین ره کار کار خود اینست   تو با خود باش تا اینم باری
چکه نذهب ریکین خوش کرد   بگن کو ما درین دینیم باری

ایضاً له

کسی زد باز بر زلف بلایی   بهر موی مسلسل مبتلایی
نهاده خال بر چنان خوب   فزوده دلبری بر دلربایی
نباید رد زهی خال و زهی موی   بلای هم نشین مصطفایی
به کعبه بردنم حاجت نداری   که من دارم درش حاجت روایی
بپای لنگ هستی طالب درد   درین دریا می زن دست و پایی
مرا گویی که جان او نشان کو   بگویم گر تو ای گفت جایی
حسن صد بار است آشنایی   بگوید گر بیاید روشنایی

ایضاً له

ز جانان زدن کاریست جانی   دلا آن در مزن تا در نمانی
چو میدانی بشاه احوال چارا   کی شمعی برافروز اچه جانی

مراد از شمع عشق نور دارم … مراد من بمن کی میرسانی
گر این ره میروی هشیار میرو … تو ناز یار پنهان از چه دانی
بوی گوگرد هر کو شمع است … ولی بر طور شمع لن ترانی
نثار افشان شمع دوست جانست … از وشم ز عاشق جان فشانی
بجانان داد عاشق جان خود دوش … سبک باری بر اسپود از گرانی
بشهر امروز آوازه جانست … که نیکومردان بد زندگانی
شمع عشق سرگشته چون پروار … اگر خواهی بقای جاودانی

ایضاً

گهی آید ز زلف یار بوی … خط صیقلی ز ترک جنگ جوی
فرو شد دل بران بالای مرکز … بگفتیم هیچ بالا و فروی
اگر روزی از ان رخ فال گیری … زهی روز خوش و فال نکوی
به یوسف چشم روشن داشت یعقوب … چنینها چشم دارند از جنونی
کجا بینه من یوسف کجا ما … ببندست از سر کویش بوی
حسن تو جان بجانان ده که خوبست … فدای خوب روحی بی کوی

ایضاً

زهی دل کز جان جانش تو باشی … زهی جانی که جانانش تو باشی
گرین دل را تیف عشق سوزند … دران دوزخ گلستانش تو باشی
دلم در تنگنای مرگ ماندست … کجا میرد اگر جانش تو باشی
شود مرغان عرشی را نو آبخش … بران بلبل که بستانش تو باشی
چه حاجت عطر و عود افزون فرد و پس … دران مجلس که ریحانش تو باشی
شده جون جتر سیدار د مرصع … بشرط آنکه سلطانش تو باشی
با امید نکتجن یار دعوی کرد … خوش آن دردی که درمانش تو باشی

ایضاً

ای دو چشم مرا تو بینایی … کس نبیناد در جهان جایی
چشم از طلعت تو روشن شد … در که بنشم و رفت بینایی
هر که با تست آدمی باشد … همه دارم مرا تو میبایی
درد دیدم ز دور رفتن تو … داغ دیگر که دیر می‌آیی

جان نیاید اگر نیایی تو … جان من پیش از من چرا آیی
هر که را بای بند گشت فراق … عاقبت سر کشد پر سوایی
حسل انجا سنگ خون میبار … یار یکبار کی شد آنجایی

ایضاً

من بنده آنکس که دل و جانش تو باشی … اباد بران خانه که مهمانش تو باشی
ملک دل من ملک تو شد یک نیکویی … ای دولت آنکس که سلطانش تو باشی
ای شش بکن لب تو فیه شفا … از من بران درد که درمانش تو باشی
عاشق خلیل آمد و عشق تو چو آتش … چه باک گر آتش چو گلستانش تو باشی
دل تنگ تر از حلقه جانم شد و جفا … دیوانه آنم که سلیمانش تو باشی

ایضاً

ای دل تمتع غرض خویش نیابی … محرم خود مرهم یک ریش نیابی
دردی تبود اندترا مایه حاجت … آن مایه گرا و دست دهی پیش نیابی
زان سوی جهانت ره یافتن دوست … ان ره بچه باو راست و بی پیش نیابی

از خویش برون رو ز در دوست درون آی … تو کم شوی و کم شدن خویش نیابی
دنیا طلبا از چه خبر از غم مولی … ان گنج بجنبد در دل درویش نیابی
بگذر چنین از دعوی و سر رو اشارت … دعوی همه معنیست جو معنیش نیابی

وله ایضاً

نکرد طوبی با قامت تو پای دراز … بود که دست دهد تا ربیع بر کنمی
تو یار غار منی و مرا چه بهتر از آن … که عنکبود صفت بر در تو می تنمی
اگرچه خار غمت میر گرفت دامن … که می گرفت که چون گل دریغ دامنمی
دلی بر آتش سوزان همی زنم یا رب … چه بخت جانم و کویی ز سنگ دامنمی
فسرده ماند چنین از غم جهان ای کاج … ز آتش غم تو شعله در دو زخمی

ایضاً

بهر کجا که تو گیسوی کشان درون آیی … هزار دل شکن را بند به یکتایی
شنیدم ام که تبان سخن را می شایند … اگر تبان تو سخن بر بندی شایی
بطنز و طعنه همی گویم شکیبا باش … تو حاضر آمدی انکه مرا شکیبایی

بقامتی که نه بنشست نه بلند ترا — میان خوبان پر بلند و بالایی
منازع سخن سرو اگر در ارکشید — بگو سخن بدراز بیت پا بزیر پایی
سگ تو باشم و خاک درت شوم حکمی — غلام امر توام هرچه حکم فرمایی
اگرچه چشم حسن خاص بد دیدن تست — بمهر خویش مبیناد چشم بیسایی

ایضاً له

ای قاصد انکه آیی از هرکجا که آیی — بنشین که در تو دیدم سیمای آشنایی
از استیق یار ابر مشک کش دامن — این نامه می کشی تو یا نافه ختایی
دارم بشهر ماهی کز خرمن جمالش — خورشید خوشه چیند مانند روستایی
از چشم سحر گستر و ز بسته بخش گویی — جان بخش و جان ستان شد بی دعوی خدایی
عشقش شد چنبر در راه لا ابالی — سوداش کرد غارت بازار پارسایی
امروز رفت صحبتم آمد از وشلای — خوش وقت صبح کامان اغاز روشنایی
هان ای چنین شب و روز آنکه مدار کار چشم — روز وصال باشد بعد از شب جدایی

ایضاً له

من از زمی توبه کردم میل خاطر بنهان باقی — از ان لبهای میگون خمارم کشته باقی
بی یک جرعه خالی و تنگ و نام پاکی کن — مکو گفتند درویشان مرا جائی ترا باقی
مرا هستی نه از باده پرست از چشم مست تو — که از طاق دو ابرویت بعهد خونی طاقی
شکل گو نیند شهری و گلی اکنون تویی آن گل — چه گل چه گلستان والله بهار بستان عشاقی
ترا گر روز و شب خورشید و مه گو نیندی شاید — که در روز آیت نوری و در شب شمع آفاقی
چو خوبان میندی چندین که زر افشان شوی غمزه — نگار آن لعل شیرین را جان ده تیر یا بقی
چه می نالی بدین نالیدن زار چنین ای ماه — چو مرغ اندر قفس ماند بروی تو بس مشتاقی

ایضاً له

ساقی بیا که از شب بگذشت نیم پاسی — زان جام جان نماید بر جان ما بپاسی
زان بیش کاورد صبح از زر پر نج طشتی — در ده صبوحیانه زان لعل حرف طاسی
با با بلاپس دارد چرخ از انه در بستی — با فاضلی فضولی یا اطلسی پلاسی
بیش یک اکنم دلی تا قدر من شناسد — چون نامدست از ادم یک آدمی شناسی
در عالم ای چنین تو بی خوف و دل بیچاره — نه ارکس امیدوارم نه از بیچکس هراسی

ایضاً له

گر بود ترا غباری رفت از در تو باری — آخر نظری با ر انظار کن کلزاری
ای تازه بهار جان زغم دل دشمن را — امروز که گل داری تر دو بیت پنهان باری
گر بستن چشم دین را از خانه برون آیی — آن روز مرا نیز ز اقبال تو بازاری
من برزتو در زانو هم زانوی دوبان تو — این کار هم از بخت ای بخت بکن یاری
چشم تو از قطره یک چشم زدن خالی — دریا بکنه داد ن مفلس نشود اری
تا چند بجان مردم در غارت جان افتی — ای یار بدل دادن دریاب دلی باری
تو خواجگی خود را گر دهی بجنس ثابت — آن کیست که میدارد از بندگیت عاری

ایضاً له

هر لحظه ز شوق خود بسوزد گرم بخشی — من بیش کم خدمت گر بیشترم بخشی
در وی بلکه مانع در دی دگرم ریزی — هیتدی پچیکر بسته تری دگرم بخشی
هر روز بجان بازی پیش تو کمر بندم — گر از شکن زلفت یک شب کمرم بخشی
مریم صفت از غم من لب خشک فرومانم — افتد که بنخل خود خرمای ترم بخشی
در دل می کم نشاید که بیار اید — از خنده شیرینت گر گل شکرم بخشی
گفتی که مفرح کن آن هم تو توان کردن — گر از لب و دندانت لعل و گهرم بخشی

ایضاً له

ای تو جنس و بادشه بنده نواز گیتی — برده ماهمی هر محرم راز گیتی
در بزرگ قیمتی تاج سر که هی شوی — سرو بلند قامتی عمر دراز گیتی
روی تو ترد نیکویی برده زماه جاره — ای همه داوبات خوش چاره ده با
ای بکرامت آمده بر سر راه بندگان — حاجت سینه کی سر نیاز گیتی
بنده چنین بصد زبان گفت که بنده توام — تو بزبان خود بگو بنده نواز گیتی

ایضاً له

کودک می فروش من که ده چو عقل سر کشی — میوه باغ نیکویی مایه شوخی و خوشی
من چکنم که از لبش جام امید در کشم — کاج مقررم شود قلعه سر کشی
روی چو آفتاب او چون پیاله تافته — در دل او تنور تری بیش لعل آتشین
ای خضر از شراب خود جرعه فشان بخاک من — جرعه او نخش اگر آب حیات می چشی
خیز و چو خاک بست شو پیش سگ در حسن — گر چه به همت بلند آدمی و ملک وشی

ایضاً له

ای شهد نوشین لبت پاک از همه آلودگی — بنشین مگر باز ایستد چشم ز خون آلودگی
داری جمال بیبدل روی بی مثلی مثل — خال و خطی بس بلعجب چشم و لبی فرسودگی
گفتم برسم عاشقان آسایشی گیرم ز تو — استغفرالله این سخن عشق تو و آسودگی
ای خون خلقی ریخته وانگه از آن خونریختن — ز دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلودگی
نور حضور تو جان را تجلی میکند — گر خود چنین غایب شدست از غایت نابودگی

ایضا له

حریف من تو بس امشب اگر چه مست خرابی — نصیب عمر همینست قدح بیار شرابی
درآمدی و برآمد امید کم شدن من — حدیث حسن چه ماند بمهتاب عرابی
محبت و هوی تمنا مباش پخته دل — چه حکم اوست سراسر بسر حکم دانی
بدوستی منم بیستان سعد بگرد — بهم نشستی اگر تو کلید گنج نیابی
مقیم منم در او چنین بکار رسد آنجا — که آن مقام نه در محل خاکی و آبی

ایضا له

من خانه پناهم مگر آنجا که تو باشی — و هیچ غمی غم نخورم تا که تو باشی

دوش

وحشت چه گذر دارد آنجا که تو باشی — دل تنگ چه در آید و آنجا که تو باشی
از طره همی گویی و خوش باش چه باشد — آن روز بود روز خوش بلکه تو باشی
دینی و دلی بود مرا فتنه احوال — اکنون همه اینست شما که تو باشی
این گرد حرم گردد وان گرد خرابات — من گرد سپرت گردم آنجا که تو باشی
ای عقل مزن لاف که یار خصم منی — بیگانه عشقی تو مباد که تو باشی

ایضا له

رویش نگران مطلع خورشید چه بری — کوثر طلب از چشمه جمشید چه بری
یاری که کند یاری من غیر چو جویی — بویی که دهد عود تو از بید چه بویی
از عقل صفات رخ معشوق نیابی — از موم صفای رخ خورشید چه بری
گفتی چه حدیث امید تو بد بر — تحقیق امید از دل نا امید چه بری
سر بار همی بری و کاحوال چنین چیست — هیهات از این محنت جاوید چه بری

ایضا له

چه شد که قول حریفان بگوش می نکنی — می شبانه که با قیمت نوش می نکنی

بیک کرشمه مرا مست کردی شب دوش — چرا امان کرم امشب چو دوش می نکنی
ز عشق لعل لبت صد هزار در سفتم — چه فاید که هم با هم بگوش می نکنی
ز کاسه سر عاشق گذشت آتش عشق — چه دیگی ای دل من شکر که جوش می نکنی
چه مرغی ای چنان با طهای که کنی چیست — اسیر دام شدی خموش چه نکنی

ایضا له

بیا که بر همه خوبان شهر شاه تویی — چو غنچه در صف گل صاحب کلاه تویی
کله بپوش که فرمان سروری تراست — کمر به بند که سالار سپاه تویی
زهی نشاط در آن سینه که منزل تست — زهی رواج در آن کشوری که شاه تویی
بر دشتان فلک حاجتی ندارم از آنک — مرا بروز و شب آفتاب ماه تویی
ز دست تو بکه نالم زمام حکم تراست — گناه چیست که بخشنده گناه تویی
مرا چه چیست که امید رحمت از تست — ز تو بسوی که گریزم گریزگاه تویی
کدام قاضی حکم چنین تواند کرد — که بانگی و هم خصم و هم گواه تویی

ایضا له

چه گلی که هیچ غنچه نبود بدین جوانی — چه بتی که هیچ سروی نبود بدین روانی
سفری چو تو عزیزی ز نظر بود نه از دل — خبر از برون چه پرسم که تو اندرون جانی
تو غبار بدین طرف ده چه رسول می فرستی — تو بیا سلامت اینجا چو سلام می فرستی
بجمال جان قرابت که غرامت بر من — اگر این حیات گیرم بحباب زندگانی
همه روز می نشانی غم و نار در دل من — چه شود شبی نشاطی ببرد برون نشانی
بهوای یک خدمت من صد هزار سودا — بفرحی مدد کن هم از آن شکر که داری
بکمال حسن وقتی ز حسن ربوده ام دل — دل و جان فدای رویت که بحسن و زندگانی

ایضا له

شمعت رخت یا به بار دو خطا دیدم — در وصف نمی گنجد رویی که ترا دیدم
من در تو نظر کردم تو در سخن من — تو صنعت من دیدی من صنع خدا دیدم
جز عشق نمیخواهم از جمله راحتها — تا طاق دو ابرویت محراب دعا دیدم
بر روی توام فتنه من باغ چرا جویم — بر قد توام عاشق من سرو کجا دیدم
رفتم بسر کویت سر بر سر آنم شد — مستانه رهی رفتم مردانه ترا دیدم
باداد مقابل شد هر چند ستم دیدم — تا ویل وفا کردم هر چند جفا دیدم

چه گل

شاید که چنین را دل پرخون جگر باشد
گز نرگس پرخونش در عین بلا دیدم

ایضاً

مژده پست ترا دارم ای دوستر از جانم
شمع شب تاریکم گنج دل ویرانم

لعلی که ز خون دل گزدین بدست آید
گر دست پشیمانی در پای تو افشانم

عاشق که نبارد جان او زنده کجا ماند
تو دیرمان تا من پی بازم و می نالم

ای رانده قلم بر من نقش تو بی سنم
ای بسته کمر بر بت من شکل تو میدانم

هر گه که نهان باشی با یاد تو خوشنودم
گر بر زند ازی در بوی تو حیرانم

خودبینت مرا قبله جز کعبه روی تو
گر روی بگردانی من روی نگردانم

خلقی بصف طلعت من هم بجز ابا تم
شهری بدر کعبه من هم به بیابانم

با انکه در اندازم خود را کلیت تنها
وانکه نزد و پیسرون خار تو ز دامانم

این شرح چنین بشنو حال دل پیکان
صد در بهمان دارد هر بیت که میخوانم

ایضاً

دل خواست بنه جانا باجان بتو می بخشم
جان گرچه که دشوار است آسان بتو می بخشم

جان را چه بها باشد خود چه محل دارد
یا این تو می آیم یا آن بتو می بخشم

گفتی به بهشت اندر ایوان بود و منظر
تو منظر خود بنما ایوان بتو می بخشم

تو لعل لبت بنما تا هر چه از دین
لولو بتو می ریزم مرجان بتو می بخشم

گر زه علما دین گویند که کفرست این
بسیار گفت گوید ایمان بتو می بخشم

گفتی غزلی بنویس از نظم چنین ز من
گر تو چنان داری ایمان بتو می بخشم

ایضاً

این را چه شکر گویم و از ابجد زر خشم
در نیم شب نو دهی روی چو صبح کا هم

گر غول ره بیزن من هم عاشق خضرم
کو باد شمع می کش من هم نشین ما هم

تو شاه تخت دهی من چون پیاده بشتیب
که در حساب قلم که در کتاب شاهم

گر خانه می نشینی آن دیده خانه تست
ور عزم راه داری من بنده خاک راهم

ای دیو بدان دور از گوشه کلاهت
افتد که جای بخشی در گوشه کلاهم

شانه بخواه بو بر فرق سر استی بت
من بر سر عزیزت یک موی گر نخواهم

گر با چنین رای از تو بتو گریزد
ور قصد من نیکی تو از تو با هم

ایضاً

اگر از گردش اختر شب تاریک شد روزم
ولی در عالم تو آفتاب عالم افروزم

قضای فضل را بازم سر و رصد را سازم
بنای عشق را روزم بشب عشاق را روزم

مرا بر جام همت فلک فیروزه آید
بدان فیروزه در وصف صفای عشق فیروزم

کمر بسته چو جوزا بخشم آمد سر و دامت
و گر نابیده تیره باخو راشم دروزم

مرا امروز چون باغ خزان در فشه نشکر شد
اگر بختم بود یاری بود هر روز نوروزم

ز سلطان سنجر بخت ار امید یک نظر باشد
نظام الملک طوسی را نظام الملکی آموزم

حسن گو مدح پاک از سوحسن شمع جان من
جهان تاریک تر گردد اگر کمتر شود سوزم

ایضاً

هر لحظه جان شیفته را در بلا نهم
آری نظر بصورت خوبان چرا نهم

ترک خطای آفت جان شد خطاست این
بر دین عیب کرم و بر دل خطا نهم

لب می بکان و زلف و بر شان و چشم من
از یک دل خراب سه چند جا نهم

مونس چو بر گشت باده بدر کشید
هر جای کفش چشم خودش زیر پا نهم

چو دگر اجمال دسد یک شیئ شمع
پروانه وار هستی خود را فنا نهم

گویند از فقیه به پیش حسن نخوان
داغی دگر چه بر سر آن مبتلا نهم

ایضاً

از درد نیاچه دم زنم که ندارم
از حبت دل چه جا کنم که ندارم

خلق بحبت امید تخم تمنا
می فکنند من چه افکنم که ندارم

نقد مراد اندر آستین خیانت
خیره چه گیر ز مدانم که ندارم

شاد نشسته شاهدان که چه دارید
شاد تر از همه منم که ندارم

در دجه کرد دیگر دمن گچین دار
شب همه شب تغیر میزنم که ندارم

ایضاً

ای ترا خوی زاندازه برون و نا رهم
لعل تو خون من شده غمزه غمارهم

گر یکی شوخی ز را طنز بدخویی کند
از همه بدخوتری تو شوخ و هم طنارهم

رسم خون ریزی بکیند انداچنین عارایت
تو بچشم و زلف خون ریزی کنید انداز

ابروان جفت و طاق افکنی و انکه بر این
هر یکی زیشان نخاهم خواسته کش بارهم

راری اندر سینه من بود تو از غمزه ها
سینه ام بشکافتی شها سینه را رهم

یا کرشمه کن تا باز که چندین ناحق
چشم میازی کرشمه می کنی و نارهم

در هوای تو نه آنم چون شود حال چنین
جون ز نالیدن بماند مرغ وهم بردارم هم

ایضاً له

آن چه رو نیست آنکه بر پلکت در آن جاتر ترم
تا سر و سامان گزیدم بی سر و سامان ترم

شهوار اگر دمی من چند کردی کج کوی
ای سرم کو نیست من از کوی تو سرگردان ترم

خانه آب و گلم در مانی از باران اشک
ست بنیادم بهر باریدنی ویران ترم

تا بدیدم چند که آن صورت جان بخش تو
صورت دیوار دیدی من از آن بیجان ترم

ای چنین گفتی که من حیرانم از دیدار او
آنکه دیدی او زمن ماند من از وی حیران ترم

ایضاً له

تو شاه و من اسیر کمند غلامم
در یاد نام سگ تو در سگ نامم

تعریف تو بقاعده خواجگی خوشست
تشریف همین بداغ غلامیم

گفتی چه حاصلت شمار ار غلامیت
شاها بپرس این لغت از من که عامیم

چشمت به یم غمزه جهانی خراب کرد
آن ترک را بگوی که من در اهتمامم

گفتم نه پیت بادت چو نخ گنج
من خود چنین نیم غلام نظامیم

ایضاً له

ای خوش نوا برار نوایی که می کشیم
نوشاب نی شکر بگلاب که می کشیم

ای یار می بیار که دست طرب نماند
در زیر سنگ بو که بپاری می کشیم

گهی کشید کلام دل از چرخ تیره دل
تا جام صاف شرنیاری که کی کشیم

گی درعرب بعنی داغت می بیار
تا داغ بی نیازی در ملک کی کشیم

هنگام بهار جوانی نماند گرم
هنگام آن رسید که پردی کی کشیم

بی برکمان کشید ولیکن بجان بیت
هم در ازل شکسته شد چند کی کشیم

آمد خیال دوست اگر کوی بی چنین
دری که ریختی تو همان پیش وی کشیم

ایضاً له

امشب کمند گیسوی مشکت درکشیم
امشب از آن دو لب شیرین شکر کشیم

زلفت دل مرا ز زنخدان ساخت چه
امشب رسن بکرم و از چاه برکشیم

زن بیش اگر ز نظم چو در ریخته کرده ام
امشب زدیم بهر بشارت کدر کشیم

روزی فشانده ام کرا ز دیده بر درت
امشب عقیق خدمتیت از جگر کشیم

دم در کشیدمی چو چنین درد در د تو
امشب حریف من تویی اینسته بر کشتم

ایضاً له

دل پر خون و جانی مبتلاییم
چه با این بی کسی پیش تو آییم

نگارا هم بخاک آستانت
که خاک آستانت رهنماییم

چه نسبت حور را با آدمی زاد
تو از شهری و ما از روستاییم

مگر یکشب بکوی خویش ما را
تو بخشی جای کرنه ما کجاییم

جهان در جرعه جام تو سد غرق
نه ما دریا کش آن آشناییم

نمیخواهیم جز زنجیر زلفت
زهی دیوانه عاقل که ماییم

چنین چون از پکان در گهت شد
فلک گفتش که ما هم و شماییم

ایضاً له

رخت آیینه رنگ می بینیم
خط بر آیینه زنگ می بینیم

لب شیرین و غمزه شوخت
نسخه صلح و جنگ می بینیم

دل تو می کند زبردستی
دست خود زیر سنگ می بینیم

صلح کردم بوسه زد نات
جلکم ذوق تنگ می بینیم

ای کجایی رسی بمنزل وصل
مرکب بخت لنگ می بینیم

ایضاً له

باز عهد نیاز بشکستیم
توبه کردیم و باز بشکستیم

بس که دنبال لعبتان رفتیم
همچو زلفت دراز بشکستیم

زاهدم گشت و دین فدا کردیم
روز بشکست و باز بشکستیم

دوش ما دی صف رعونت را
بسباه نیاز بشکستیم

یک طپانچه بروی حرص زدیم
همه دندان آز بشکستیم

چون چنین جامی از صفا خوردیم
شیشه نوش و ناز بشکستیم

ایضاً له

دوش می رو بی ای شمع سرا برده جانم
بر سر روان تو فدا باد روانم

گر دوستی جان بود اندر دل هر کس
تو از دل و جان دوستتری ای دل و جانم

یک ره بمن ای عمر زیان کرده نما روی
بار وی بگوییت چه بد رفت زدنیانم

بگذار که باز هم به بر روی نکو مهر ... گین شیون نکو دانم اگر هیچ ندانم
راه سفری داشته دوش بدان خرّمی ... تا غاشیه بر دوش نهم بشتهور انم
انجا که کند غمزه خون خوار تو خون ریز ... بر قطره آب زدو دیع بر سر جانم
این پایه که شایم که شوم پای تراجان ... بوسه زدن از هم رقیبان نتوانم
همراه شوم از سر اخلاص چه گویی ... بایسون اخلاص هم از دور بخوانم
هر گرچو حسن دست ندارم ز عنانت ... والله نمانم به از ان کز تو بمانم

ایضاً له

دیگر من ای راحت جان در دهی دردم ... مستم ازان باده که از جام تو خوردم
هر شش جهتم عشق دغا باز تو بگرفت ... دشوار برون آید از ان شش دره دردم
گر دعوی عشق تو کنم هست موجه ... اینک بدو رخ برد و گواه گونه زردم
تا از فلک بر شده وز خم ندیدم ... سجان طبیبان همه درمان دردم
ای کاج که در راه سگان تو شدم گرد ... از بخت ندارم که سگ کوی تو گردم
گویند مرا توبه کن از صحبت خوبان ... بسیار چنین پند شنیدم که نکردم
گفتی که حسن با دگرانی شده مشغول ... من در غمت از سر و جان فارغ و فردم

گر از

ایضاً له

گر از جور تو بیجان بودم به من کاخر بجان رفتم ... رقیبت را بشارت ده که من از آستانم رفتم
کمندت را ز ما نامید اگر در کعبه ام منی ... سمندت را ز ما کردم تمام ابراهیم رفتم
تو از تعلیم بر خویش خونم را روان کردی ... منم شاگرد اشک خود که در فن روان رفتم
چه گویم راست چون ابر بهاری در هوایی تو ... خروشی صعب و بادی سرد و چشمی درفشان رفتم
جگر بر در دو رخ برگرد و جان در باب و تن در دست ... چه پرسی بیجان زارم که دیدی بیجان رفتم
خطا گفتم چو بر خط وفای تو نهادم سر ... ز خار و خاک آن جستم باغ و بوستان رفتم
به یاد طلعت خوب تو بودم فال روشن را ... مرا اقبال چون رو داد من بار بیان رفتم

ایضاً له

مکن ای شوخ درمانی که از شوخیت درماندم ... عفا الله گر غباری بود ملان زد بنشاندم
خیالت در سحرگاهی بگو هر می‌گرفت یک یک ... رهی در مانی بنفته که من در باش افشاندم
بانگ خویش گفتم روی مردم من تو کجا ... دلم خون جگر میریز من راندم
حسن دوش از غمت می‌گفت با صد ناله و زاری ... مرا از جان جدایی ده که از جانان جدا ماندم

ایضاً له

چه روستان بری رو با که من حیران او ماندم ... به پیوند تو دل بستم ز خود دامن برافشاندم
به بار برمی شدی روی تو با بالای چون سروی ... تو بالا آمدی من صد حیرت فرو ماندم
خدا دانا است کاندم کرد پریشان سلطان ... مرا اخلاص واجب بود من الحمد نخواندم
کلوخ راه تو دین بنشاندم ز بی غفلت ... چرا دین نکندم او بجای دین بنشاندم
زبان خوش کردم از نام تو مانند حسن الحق ... بران درجهان گاهی ملامت بر زبان راندم

ایضاً له

کجا شدی که بصد جانت آرزومندم ... بیا که بگسلم از خویش با تو پیوندم
ورشته روی پری روی آدمی خویی ... اگر دل از چو تویی برکنم کجا بندم
سر از دریچه برون کن که بروان ترا ... چو روزن دار بماه تو آرزومندم
کند مراد ترا بو دگر ز تخلت ... توجه غیبی و من خویش را در افکندم
اگر کسی کرم دیگر نکویی بپرد ... بهر چه می‌شد از گرم و سرد خرسندم
خلاف عهد بود گر رطب کنم غارت ... سوی کردن گل بار است سوگندم

سزد که

سزد که چشم آدت نهی بهشتی من ... که چون حسن از سر دست بر کندم

ایضاً له

ای بلغ و بوستانم وی بوستان جانم ... من جان بر و فشاندم کز تو دمی نشانم
نه صبر ماند نه دل از دوریت هو باری ... از من چه باند چون دور از تو ماندم
بروان همه خوشباد و آن روزگارم ... ملاقت چه باشد تقدیر آسمانم
چندان که دین نبودی بنداری در سر من ... امروز اگر نه نهی بند ایم نه آنم
از دفتر وصالت حرفی نماند و من ... ان غصه با که گویم ان قصه با که رانم
از تو چگونه پرسم ان وقت خوش گر تو ... حال دلم به پرسی من حال او ندانم
خواهی که باز گویم احوال تا توانی ... از بهر آه سوزان وان حیف توانم
روزی بهمت دل جان هم کنم نثارت ... گر فرصتی باشد از جسم جان تپانم
وقت خوش و خرم ما نای حریف همدم ... نظم حسن بروی کشتی ناغزل بخوانم

ایضاً له

ده گذشت بجز جام ده بی منی نکشم ... من از لب خم و لعل از لب نگار کشم

سزد که

زار غصه از من صفت شیشه در دل ماست
کجاست شیشه می تا یکی از آن بکشیم

چگونه دور مرادی توان کشید امروز
که مش چرخ زبردست زیر کشیم

رشش حیات جهان بر جبینم مهر ...
امید آنکه نداریم ما چه مردشیشیم

خوشی زمانه رود ور رود بشش خوش باد
که ما بنا خوشی روزگار خوش خوشیم

چرا کنیم زغم روی خویش صاحب چین
سنور از ظرف موی واثی بیشیم

حسن درآمد شاپیت وحاشت تا روز
عمر اندک خود تازه روی صبح وشیم

ایضاً له

ما گرچه بدیم ور نکوییم
چه نیک و چه بد از آن اوییم

ای خواجه بگوی هر چه خواهی
از ما بمکید هر چه گوییم

بالاتر سر که هست بنشین
ما خود ز فروشیان فروییم

هر چند که هست در جگر آب
یک قطره ز جوی کس نجوییم

گر غرق کنند مان بدریا
هم دست از این صفت نشوییم

گر دوست ز دست رفت باری
تا بای همی رود ببوییم

گل آمد و بوی دوست دارد
بی دوست کجا که گل ببوییم

این رفش

این رفش ما چه گل بدی کاج
تا باز چو گل رسد برو بیم

چون گل زعمت چمن بعد بوست
گل داند و ما که در چه توییم

ایضاً له

باز دل دادم و دنباله دلدار شدم
محرم کعبه بدم محرم خمار شدم

خنده از من بکشاید که زلف بت من
یکلی الحنیت که تا بسته زنار شدم

چه غم از دل صبر و خبرد از من دند
زانکه من از همه پیش از همه بیدار شدم

دوش بکشت من از غمزه دراغمزه یار
یار خوش می شد و من نیز بران یار شدم

چند ازین گونه سخنهای حسن کردم گوش
از قبول سخنش قابل اسرار شدم

ایضاً له

دل بد بر عاقبت تسلیم کردم ای سلیم
تا برون دادم علم از عالم امید و بیم

در کلاه همت درویش تا یک ترک هست
ترک جنت خوشترست و هر چه در جنت نعیم

یافتم الحمد لله هم بکوی عشق دوست
آنچه در الحمد میخواندم صراط المستقیم

در گلوی قمریان از شوق طوقی کرده اند
تو همان خط بینی و عارف نوای کریم

بایه من بین که دست عشق خجستم می نهد
برتر از دار الجنان بالاتر از نار جحیم

آب خضرم در دهن شوبت چه آری ای طبیب
آسمان زیر قدم طالع چه بینی ای حکیم

وقت سعدی خویش که خوش گفتست بعد از هر چه هست
وقت عذرا ورد نشست استغفر الله العظیم

ایضاً له

امروز من آن نیم که بودم
گلغشته عشق شد وجودم

خوردم دو سه جام آتش انگیز
از دل بدماغ رفت دودم

در پای حریف سر فشاندم
از فرق خرد کله ربودم

عشق آوردم بلای من شد
تخمی که بکاشتم درودم

حال بد من بتر شد از تو
ای شوخ نکوت آزمودم

در بند چنین فتاده بودم
گر پند چنین همی شنودم

ایضاً له

نمای رخت که فال گیرم
با وصل تو اتصال گیرم

مانند تو آفتاب ما ییم
از پرتو تو کمال گیرد

گرد

گر دیدن خود حرام داری
ما کشتن خود حلال گیریم

مرغان قفس فتاده کانیم
از فر تو پر و بال گیریم

گر جلوه میتین بدست ناید
قربان ترا دوال گیریم

چون خوش خوابیم روز خود را
از روی خوشت تو فال گیریم

روزی که تو با چمن نشینی
آن روز زمه اسپال گیریم

ایضاً له

ای مرا جان از غمت از هر چه دانی زارتر
بی تو بودن از همه دشوارها دشوارتر

خورده ام از ارچنج و جور انجم سالها
زار بودم گشتم از درد فراقت زارتر

سرکشی زادی کنم از چهرت پیوند تو
تو شوی هر روز از روز دگر بیزارتر

کی رساند از گلستان وصال تو گلی
بخت کز شاخ مغیلانست ناهموارتر

گیسوی تو کرد کار من پریشان طره انک
طرح داری از آن ظالم پریشان کارتر

ابر نیسان زاییم مانم خروشان چشمه
در هوای لعل تو هر بار لولو بارتر

ای بیش چشم چنان از عشق لعلت غرق خون
چشم او خون بارتر یا لعل تو خونخوارتر

ایضاً له

پر شدیم و نشد شور جهانی ز سر / عمر برفت و نرفت صورت یار از نظر
موج زنان خون دل گرچه فرو زد بچشم / شعله زنان می جهد آتش عشق از جگر
شب همه شب باغبان کرده در باغ محل / مرغ حریف گلست تا بطلوع سحر
گرچه زدست جفا خصم کشید است تیغ / پای بدر نه چنین دوست بستاده بدر
گر متفرق شوند مردم جهان کی شود / عاشق و معشوق را تفرقه از یکدگر

ایضاً

بقید عشق صیدم کرد تقدیر / رخ تدبیر کم کرد چه تدبیر
دل و دین بند و بر شد آری / رعیت را باید ساخت با میر
مگر با جان رود پستی عشقش / که دایه آن همه دادست با شیر
زهی ترکی که از چشمان ابروی / کمان پیدا کشد پنهان زند تیر
ستیزی قصه زنجیر کعبه / رخش را کعبه دان و زلف زنجیر
مرا دوشینه صوت آهنگ جان کرد / بیا مطرب همان آهنگ برگیر
بگوش مدعی کی جای گیرد / مرا رمزی که هست اندر نوا پیر
چنین را لطف در عشق جوانان / مزن کو اندرین خواهد شد پیر

یکلی

ایضاً

یکلی عجبی داری و رفتار عجب تر / لعلت عجب از لعل تو گفتار عجب تر
صفتی عجبی یکشی از موج چه گویم / بربسته کمندی عجب از مار عجب تر
یاران لب خون خوار عجب خیره کشی بود / ابروی عجب چشم ز یار عجب تر
این چشم ز خوی خوش تو بس عجب افتاد / آن لعل ز یاقوت شکربار عجب تر
لی هیچ کنه کشتن همچون چنینی را / از چرخ عجب دارم و از یار عجب تر

ایضاً

هر پس کز می فرقت چگونه ام مخمور / ز دوست دور تو اشیع ولی چند از دور
کجاست حضرت دیلی خوب رویش / یکی بهشت درون و برون او پر حور
چو حیله چون که رسد زخم بر رگ دل / چه جان چو نمک قندهای فیل پر زور
اگر چه عیسی افتاد بر سبیل مجاز / ولی بر اهل محبت محبتت حضور
اگر چه کرده از حد برون جفا پیما / چو اختلاط موافق میان دیو و نور
هزار بار همی مردم از فراقی لیک / مرا امید وصال تو داشت صبور

ایضاً

ای خال هندوی پیکرت از ترک غارت باک تر / نامد ز هندوستان همی ترکی ز تو چالاک تر
در کشتن بیچارگان ای باک می خیزم لبت / وان چشم اندک پیرم تو بسیار از وی باک تر
می گفت ابیلیم یارب که داند در جهان / من از تو اندوهگین ترم یا تو ز من غمناک تر
گیتی که از جبه آلوده دامان دل / والله کزین هفت بم از آب دریا پاک تر
افتد که روزی یا بشی طوفی کی هوی چنین / تا در رهت خاکی شود از خاک عنبر خاک تر

ایضاً

ای رخ خوب تو از عارض گل زیبا تر / چشم رعنای تو از نرگس تر رعنا تر
طوطی از غیرت بالای تو حیران ماندست / خود بگو تا چه صفت باشد ازین بالاتر
خوب و زیبا توان یافت ولی شوخ چنین / روی ازین خوب تر و قامت ازین بالاتر
طرفه حالیست مرا روز و شب اندر غم تو / دل چو دوزخ شده سوزان تره چون دریا تر
شب بکوی تو شدم نعره زنان شیدا وار / ملک این بار ز سر بار دگر شیدا تر
حال شوریده دوشینه من می پرسی / دوش رسوا بدم امروز از آن رسوا تر

دل پکش

دل پکش حسن از عشق تو ناپیدا شد / صبر از آن غمزه چون شده ناپیدا تر

ایضاً

خنک که گل همدم صباست هنوز / سبزه با آب آشناست هنوز
از دهان گل و لب بلبل / شاخ با برگ و بانواست هنوز
خار از گل قبای رنگین دوخت / غنچه در بند آن قباست هنوز
غنچه از چشم خویش فارغ شد / مرغ را چون که در دعاست هنوز
لعل سلطان طلب که در سحاب / اندک اندک نثار ماست هنوز
باغ را جا مگیر اگر توان / کاب را مهر در هواست هنوز
چشم از صورت خزان مگذر / در معنی بهار است هنوز

ایضاً

امروز آسمان چو در دل گشاد باز / خورشید وش گشاد دلم بامداد باز
آمین رسید تر ا باز صبا / کوری دشمنان خبر دوست داد باز
الحق صبا روی که دمش از مبارکی / سر دل که بند بود در غنچه گشاد باز

یارم که بست با من ورور حساب عهد / عهدی که بشکست و می کند آن روز یاد باز
برخاست پتت باز خلافش ز مردمان / این اتفاق مردمیش چون فتاد باز
الحمد لله ار غرضی بود در ضمیر / بکشاد قفل آن کلید مراد باز
در باغ خرمی شده بلبل صفت چمن / بر سوداییان داغ بگوشه نهاد باز

ایضاً له

دل زجا رفت که دلدار نمی آید باز / غم فزون گشت که غمخوار نمی آید باز
دل که چه آتش همی باز کند بند از بند / بر که بندیم که دلدار نمی آید باز
یعلم الله که مرا یار چو جان بود عزیز / من که جان میرود و یار نمی آید باز
یار اگر چند سفر کرد چو گل باز آمد / چیست اقبال که چون یار نمی آید باز
شب من تیره تر از روز چنین شد زیراک / ماه من هیچ پدیدار نمی آید باز
پری از من بشد اکنون منم دیوانه / صبر بیهوده من کار نمی آید باز

ایضاً له

درد اکه من از راحت جان دور شدم باز / جان رفت گران جان و جهان دور شدم باز

الی بود

آن سرو روان گشت و نمی یابم از آنک / چون بلبل از آن سرو روان دور شدم
پیوسته بار روش نظر داشته ام باز / من که چو تیری ز کمان دور شدم باز
چون شام وشی یک بدگر آمد نزدیک / هم صبح صفت جامه دران دور شدم باز
پروانه آن شمع بدم دوش همه شب / این روز چه آمد که از دور شدم باز
با او چو دو لب داشته ام یک نفسی وصل / گویی سبب زخم زبان دور شدم باز
در روی کسی باز نکردم به جهان چشم / تا چون چنین باز روی فلان دور شدم باز

ایضاً له

منم امروز و عشق ترک طناز / که ترک کیاش که حشمت و که ناز
نزار از ما بپید از دنیک تیز / نزار این چنین باشد یکی انداز
من از مرکب نوای زخمه را او / شنیدم محتسب می گفت این آواز
دلم بشکست چون آواز بشکافت / عمارت کی پذیرد خانه برداز
بسا کس کو چه شمع از عکس آن لب / همی سوزد و میتر نیشش را از
مکن ای دل ز زلف او تعلق / نشاید بود دری را پس باز
چه خواهی ای حکیم از من درین کار / تو کار خود بکام خود بپرداز

دل کشیده

به بند اری که داری زهد مفروش / ترا گر باید به جوشش میداد آرد آواز
چنین گفتی از فردا بیندیشش / تو از انجام ترسی او ز آغاز

ایضاً له

می دوشینه در سرت پنوز / مست خواهم شدن هم اول روز
من نگویم جهان مغنی را / ساقیم صورت جهان افروز
ای که مغرور میروی ره را / یار رحم مهربانت کین اندوز
چیست این راه راه رغایبان / بروی ای خواجه بندگی آموز
چیست و چونش بگفت و گوشود / خار از بابکش چمن بردوز
بر سر آتشم نهند چو شنبد / چند فرمان همی رسد که بسوز
ای چنین سر خود برون دادی / می دوشینه در سرت پنوز

ایضاً له

کجاست مست ترکان در دو چشم غلطان باز / ترا چنین در و صد ترا چند ان ناز
اگر ز ناز جفایی کند چه شاید کرد / کشیدنیست ز دین بها و ز جان ناز

دلبری ما

رسید لاله و لیکن کجاست تا که لطف / شکفت نرگس و لیکن کجاست باغبان باز
چو ظلمات دران زلف کاو کش یارب / نزید کرده بران چشم ناسپاسان باز
حسن زبان ز بتان مپرس کز عاشق / همه ز نیاز توقع بود ز جانان ناز

ایضاً له

چو گل را مرات شد اسباب ناز / بیا ساقی اسباب شادی بساز
جگر خوردن جانم از حد گذشت / بیاران جگر پرور جان نواز
بخلوت نشینان خبر ده که چیست / در میکده چون در توبه باز
مکا مهر بر نه لبم را از آنک / حسر فیان ملولند و قصه دراز
امام محله گله می کند / ب اندر دلم چون گذارم نماز
بگویم غم سینه با دل ولی / بگوید با مست و دیوانه راز
نیازی که در عشق داری چنین / که داند مگر حضرت بی نیاز

ایضاً له

دل بصد پند لان داری بسنور / نزاییم من چند آزاری بسنور

کار ما برهم زدی و میزند / چشم شوخت تیغ عیاری هنوز
کردی اشک عاشقان شنجرف فام / تا کشیدن خط زنگاری هنوز
گوشه نه بدمستی دوشینه را / یکدم دیگر که هشیاری هنوز
ای چو باده در کشیده خون من / هم از آن می در قدح داری
شهریی زانعام عامت شاد شد / از غریبان یاد می ناری هنوز
از وفا کردست کس چندین / تو نگشته از جفا کاری هنوز

ایضاً

باز پیکان غمزه کردی تیز / ترک باشد انچنین خونریز
عشق تو برکشید دست ستم / هر کرا پای هست گو بگریز
تا چو بلبل شدی و ماه عرب / من مجنون چو شدم براه حجاز
ای دل از چشم فتنه زبلا / دیده بر دوز ازان بلا بگریز
حسن آمیختیت با درد خویش / زان سخنهای دوست درد آمیز

ایضاً

گر من شبی یکبار ترا یابم باز / عمر فانی شده را بوی تو یابم باز
دولت آن بود که یک روز کنی یاد من / یارب آن دولت آن روز کجا یابم باز
چشم روشن شودم بار دگر چون یعقوب / گر چو یوسف غایب شده را یابم باز
طمع خلعت خاص تو ندارم ای کاج / از رقیبان تو تشریف جفا یابم باز
چون شب تیره خود عیب مکن گر آرم / صبح رویت بنما تا که صفا یابم باز
روز و شب قبله من وقت دعا روی تو بود / هم دعایی بکنم کان بدعا یابم باز
چون حسن در غم تو دل بدعایی بندد / کانچه گم کرده ام از فضل خدا یابم باز

ایضاً

ای چهره گل رنگ تو گلزار ارم بس / مقصود دلم از گل و گلزار تویی بس
گرد خط غدار تو شکر معنبر / خوی کز رخ خوب تو چکد مشک تتارش
گهی طلسم چون تو پری روشده خاص / این طاق سلیمان تو دیوان مقرنس
درویش ترا جوید نه جنت فردوس / بیمار شفا خواهد و نه جامه اطلس
در خانه چنان مرا عمر جوان رفت / چون تیر که از شست رود نیز نکند بس
از پای درآمد حسن و دست که گیرد / جز فضل خداوند تعالی و تقدس

ایضاً له

ای همه شب یاد توام هم نفس | تا من با یاد توام یاد کس
خواستمت کرد درین سینه جای | رفتی و در سینه نرفت این هوس
جان چو ترا یافت کم تن گرفت | مرغ هوایت چکند این قفس
گم شده مانیم از کاروان | غافل ما از جنبان جرس
تا بنهادست برآورده ره | های هی اری این شیون بس
یکنفس ما نه زمین طعنه آنک | با تو ازین در شوان زد نفس
از تو بغیری چه شکایت کنم | ای ز تو فریاد تو فریادرس
پیش تو هر فصل که خوانم خطاب | اصل همان نظم نظامیست بس
گفتیم از من بگدایی چنین | چون گذرد از شکرستان مگس

ایضاً له

خواهم که بوسم پای تو چندان که دارم دسترس | ای صبح دولت یکدمی باد وثاقم هم نفس
بر ماه رو شو یکدمی تا بنگرد نظارگی | جمشید هم خوان گدا سیمرغ مهمان مگس

از ما چو برگیری تو جان کرد وجود ما عدم | ما ذره و تو آفتاب ای تو همه ما هیچ کس
ای جان شیرین تو بران آن عیش نی تا کی من | رقصم چو فرهاد از جهان ار جان دستی دل رسی
که صومعه سپارم جا که مست را بوسیم پا | فریاد ما را هم ز ما ما را ز ما فریادرس

ایضاً له

کجاست آنکه مرا بستر بود خاک درش | که هیچ زمین خاکی بمی فتد نظرش
ضعیف و زار شدستم چو ماه سی روزه | درین سر زمین که دورم ز روی چون قمرش
مگر زغصه من شرح داده بود رهی | مرا نباشد و سوگند جز بجان و سرش
چه علم باشدش از رحمت پیغمبر که نبود | مگر ز دم جان تا درون دل گذرش
مرا اگر بفرستی وفا دیا خطری | خدای داند که دارا زان همه خطرش
چنین که بود ز روی تبان دلش باغی | کنون ز آتش دل داغهاست بر جگرش

ایضاً له

پا پا پای طریق نازرا باش | چو دو رغم ترست آغاز را باش
چو یک ذره درین شیشه چرخ | صفاهانی مبین سنگ انداز را باش

هوا های نوا را مرغ مجلس
بیکدم ساخت نی با چنگ جنت
چه بای وعن کرده لب زیر لب
بر آوردی مرا از آب و گل من
ندیمم داد بدکیشی چنین را

لکاوک ساختان روز را باش
نوازشهای ان دیبا زر را باش
چو شمع چند سوزی کار را باش
زهی برده در آخر راز را باش
سخن از چه مبرا چانه زر را باش

ایضاً له

کجایی جنه جرای ماه قصب پوش
مشو غره چنین بر خوبی خود
چو در گفتن نیاید چند حجت
چو بخند بدی پیش نادیدم مارا
حسن دل یادکار رت داد خون رفت
خطت بر لب چو زنگی دایه پنی

نه نو غره ات را حلقه در گوش
خطت چون فتنه و انکه در بنا گوش
این گفتن باید بود خاموش
کنون نا کرده جز بی بار مغرورش
مکن آن رفته خود را فراموش
گرفته شیرخواری را در آغوش

ایضاً له

دل ز

دل ز عشق دلستان یار آنکش
یاری آزاد شد کو تیر خوشت
گفتمش سری بنهم در پای تو
ای ملامت گرچه بیوامت آنی
مصلحت در گوش مهوران مگوی
چشم گریان حسن بیع مرم زن

دست از معشوقه زیبا مکش
گرچه او پسر می کشد تو با مکش
گفتمی بی مان بدینجا ها مکش
داغ دیگر بر دل رسوا مکش
توتیا در چشم نا بینا مکش
روز باران رخت بر صحرا مکش

ایضاً له

به از صد جان شیرینت لعل شکر آلودش
گرفتم آنکه من قربان دل کردم بدل دادن
دل از چشمش امانی خواستان کافر نبخشیدش
خوشست آن روی چون آتش همه عالم از آن دودش
چنین بی یار و بی دل آنجا شد که نمیداند

چو دل بردش شیرین شد ملامت می کند دوش
گنه کردم ولیکن این گنه کردن نفرمودش
ز زلفش هم تمنا کرد آن ظالم نبخشودش
ولی از چشمها ترسم که بر وی افتد دودش
که روی دلستانی بود یا و قیمتی بودش

ایضاً له

تعالی الله چه دولت داشتم دوش
ز یار نوش لب کردم فراموش

فنون دوستی افسانه زنان ز
همه در گوش کوشیده و در آغوش

چه گویم آن چه سال پیدل را
که هوش از حیرت او بود بیهوش

کمند گیسوان افکنده در پای
کمان ابروان آورده با گوش

فریب آمیز خالی بر زنخدان
بلا آموز خطی بر بناگوش

بساط حسن افکنده در آفاق
سر افلاک را کرده زبر پوش

معبر کرده دوش از زلف مشکین
چنین مرو ز کی دریا پی آن دوش

ایضاً

ای بی تو مرا ز دن فراموش
از همدم و هم نشین فراموش

گفتم ز غمت فرود رم چیپ
شد دست در آستین فراموش

گر لعل تو نکرد سلیمان
حاشا که کند نگین فراموش

با زلف و رخت جهانیان را
شد سنبل و یاسمین فراموش

گویم سخنی اگر نگردد
بر خاطر نازنین فراموش

در حیرت چشم تو حسن را
دل گم شد و عقل و دین فراموش

بکسر دم که

سرو گر کرد بر قامت برد
گل ز رویت خار در محفلی

عقل عشقت راند بیم حشری
آنجان در آویزش او ولی

از گزان ماند نشانی با قورات
یک دو بیند هر کجا بیت اولی

دل بجان بسته چه آید بر درت
در حرم نبود جنب را مدخلی

از قدومت سر بپا طی رد صفه
وز قیامت سر معانی معقلی

با چنین کمی چه عاشق شدی
صد جو البته این سوالت را بلی

ایضاً

ای ز طراوت رخت تیره شده گل طری
غنچه اگر خوش است و تر در نظرم تو خوشتری

جمله بتان نازنین ز آن خست ستند یار چنین
تو بهشتی ای صنم ملک بهشتی دیگری

شکر و گل همی شد ز جون تو باغ در دری
ماهی و مه قران کند چون تو در آب بنگری

جان بغمت دهم اگر رحم کنی و دل دهی
سر بر هت نهم اگر پای نهی و بگذری

روز غم تو گر مرا ز ارشکت گوش کنی
من به بیکسی خوشم با تو بخشت بر وری

چیست که بر گشته از چمن شکسته دل
خون دلش بخورده هیچ غمش نمی خوری

ایضاً

شکری ز تبسم بکش بظرافتی که دانی / نظری بحال من کن بلطافتی که دانی

نه بهفت چرخ باشد ملکی بدین لطافت / نه بچار رکن باشد ملکی بدین سواری

بکرم چو آفتابی چه کم اگر بتابی / بصفت چو ابر رحمت چه کم اگر بباری

پر و کار من درین غم بکجا رسید که داند / نه مرا مجال قربت نه ترا طریق یاری

چنین از چه کج نهادی کله کرشمه بر سر / بنشانه تو بندد کمر امید واری

ایضا له

از شمع رخت یکشب گر پرده براندازی / پروانه تو باید پروانه جان بازی

شمعی که زند جمعش جان کند در دم / گر کشته شوم باری در پیت جان غازی

ای ترک کمان ابرو من از تو چرا نالم / اقبال هدف باشد تیری که تو اندازی

اول چه اگر دم گر جانب من آیی / بیچاره چرا باشم گر جان تو کم سازی

چون جنگ زنم یکیک از دست برون آید / هرگز نتوان راندن ای یک یا بازی

چشم از همه بردارم چون با تو نظر دارم / ای بر همه خوبان وقتت که بنوازی

از نظم حسن نو شد دیباچه عشق آری / جلد بخشش دارد شیران شیرازی

ایضا له

الله الله این تویی یا رب که مهمان منی / دوشش در دل بودی امروز در جان منی

سر بسودای تو در بازم که سرباز توام / جان بریز بر پات افشانم که جانان منی

مرغ جان از بوستان و باغ یادم میدهد / من از آن مرغان نیم تو باغ و بستان منی

خسرو و پرویز اگر شیرین و شکر هر دو داشت / تو بدین لبهای شیرین شکرستان منی

که عمری تشنه بودم شکر وصل ترا / قطره در کار من کن کآب حیوان منی

گرچنین صد بار میگوید که من زان توام / کی چنان باشد که یکدم گوییش آن منی

ایضا له

ای بهار خرم از رویت کرده خرمی / چون نسیم گل حریم قدسیان محرمی

زلف تو با آنکه درهم شد ولی این بین که او / چند دلها را فراهم کرد با آن درهمی

چشم تو هر روز از روز دگر افزونترست / نقد فردوس را هرگز کجا باشد کمی

عقل گوید هرچه دیدی روی گندم گونش را / آدم آنجا هم بلغزیدست پیکش آدمی

گر بگیری ور ببخشی جان جز تسلیم منت / من کمینه بنده ام تو پادشاه عالمی

آستان عشق را بنیاد نو کن ای حسن / کین بنای زهد را چندین ندارد محکمی

ایضا له

زهی با عاشقان تو کرده نازی   چو نازت تو مرا با تو نیازی
همه شب در غم آن زلف مشکین   چه بر بختی دآرم درازی
بود کاهی که مهمان من آیی   شوی بیچاره را با جان بسازی
چرا بیمار خود را جان نبخشی   لبی داری عفا الله جان نوازی
حسن گر روی تو قبله نسازی   مبادا کش قبول افتد نمازی

ایضاً

ای دو چشم در هوای لعل تو در خون یکی   جان من قربان کرم کن زان لب میگون یکی
ظاهر و باطن بداغ اتحادت کرده ایم   هم درون با تو یکی داریم هم بیرون یکی
دی ز درد سینه با دیوارهای گفتم حدیث   خشتها صد پاره شد سر پاره در خون یکی
صد هزار آشوب اگر سر دم رسید از اهل عرب   پاک بود چون لیل لیلی با مجنون یکی
گر حسن آیی ز دی وصل از در بیرون یار   بر قرار خود کجا ماندی زنده گردون یکی

ایضاً

جانا اگر امید من از تو جدا شدی   جان در بلای هجر کجا مبتلا شدی

خورشید

خورشید روت ار نشدی غایب از نظر   این روز روشنم شب تیره کجا شدی
از دست وعده‌های تو یا رب آمدیم   یا رب چه بودی ار یکی از صد وفا شدی
تو کعبه منی و چه بودی که از تو ام   طاعت قبول گشتی و حاجت روا شدی
چون خواست بود روز فراق و عاقبت   ای کاج کین قبا دو روزه قبا شدی
کی کردمی بخون حسن سر دم آشنا   آب حیات ار نفسی آشنا شدی

ایضاً

معز دولت و دین ای عزیز کرده حق   مدار دولت ایلخان پسر همه خانان
برآمدی بگرفتی جهان نباید زد   چو آفتاب که طالع شود درفشانی
درین سراچه شش روزه زیر نیلی طبق   تو میزبان کریمی و خلق مهمانان
مخالفان تو از عمر خود پشیمان شد   چنانک برگ بخندد در بیابانان
باند اندیشهٔ آن عهد که چو هم جهود   که هیچ خصم مبادا از آن پریشانان
دعای عمر تو گویم که اندرین حضرت   دعای خود کنم و جمله مسلمانان
خدات در سفر و در حضر نگهبان باد   خدای بخشد از رحمت نگهبانان
همیشه بر سر تو باد سایه سلطان   که اوست سایه سبحان و ختم سلطانان

الله دردل

ایضا له

رسید جان و جهان در عقب پای تو دو — همان زندگی جان خود فرستادم
طویله‌ای که از درج دل چو خاقانی — بصدر دولت خاقان خود فرستادم
امیدوار برت دفتریست نو بر تو — تحفه که ز دیوان خود فرستادم
نثار راه سم خنگ و خاک گلگونش — گل سخن ز گلستان خود فرستادم
هزار جان بفدای لشکر دریابت — که گوهری بش از کان خود فرستادم

ایضا له

تیغ تو زی ضبط جهان حجت قطعیست — تیر تو بدین قول دهد راست گواهی
پایه ازل چون صفت دست تو بشنود — تا حشر زره باز نکرد از تن ماهی
ای چتر سفید تو در آیات تو سیات — بگرفت جهان جمله سفیدی و سیاهی
چون شد چو اندر ره اخلاص تو یکتا — بازو فلک اندر تن او پیش دوتایی
اندر کنف فضل و افلاک و ستاره — اندر پنه عدل تو شهری و سپاهی
قدر تو عظیم تر ازانست که خواهند — عمر تو فراوان تر ازانست که خواهی

ایضا له

ای هم انور و تم از رای لقب — آمد در کار این دولت امید
نور رخسار تو شمع سحر — لطف دو بار تو جان پرحید
بر در تو آورده دانایان سجود — از کف تو برده دریاها چید
این قوافی خواستی حالی مرا — دل بدین خوش که گفتم میرسید
خصم تو از خار خواری خسته باد — در گلوش افتاد حبل من مسد

ایضا له

فصل نوروز و موسم بادست — خاصه روزی که بادها باشد
شیشه پیش خاکیان باید — که دران شیشه بادها باشد
زندگی چیست دل بمی دادن — مرد باید که بادها باشد
باد جان پرورست لیک آن باد — کز پی دال بادها باشد
عقل از باده میرود کورو — از پیش خیر بادها باشد

ایضا له

یکی حکایت حال فلان الدین می‌گفت   که شاد باد ز من ذات بارسا آیین
نشان وقت ملاقات باد وقت شباب   بر بخت وقت حکایات در بیان ثمین
ز جسم ناله بر آمد جو او کشید کمان   بهر لرزه درافتد جو او کشد کمین
ولی چه سود ز پیوزی که دارد این پیر   که این به سرکشش پی‌پی فرو برد بزمین
سوال کردم و گفتم که بود عجبت این   بجنبش به اشارت نمود و گفت همین

ایضاً له

چلبی به طرب باده نوش می‌کردم   دل از حضور خوشش و جان ز باده در تک و تاب
شتر بکشته ز می کف کفاحی اشتر مست   خرد خجل شده در وی چو تشنه زیر آب
فتاده از نخ اشتر استخوان چون شیخ   مگر ز غایت مستی بر افکند در آب
گرفت آن نخ و زد بر روی چلبی مست   بران طبیعت که بیش خسته کرد خراب
رسول را خدا این شنید و فرمان داد   که چون نخ زدن آمد رها کنید شراب

ایضاً له

خواجه برخیز بکشیدم از پر جام   گفت چنین های بند جاه نماند

یک سر موت سفید نشد   هیچ مو بر سرت سیاه نماند
چون جو اصل در آمد از چپ و راست   هیچ زاغی بدام گاه نماند
گاه گاهی بران خطاهایت   دم سپردی چو روز آه نماند
ای چنین توبه‌ای که کردی   که ترا قوت گناه نماند

ایضاً له

کسی که خلق چنان یافت هر ساعت   ز سرو دهان تحسین و ذکر دکار جانی
دلی که تازه کند از کرم برات چنین   بحل و عقد و کوشش و هنر فرمانی
بدان که تا شود اسباب حرص و حقد حریف   ز دل شور بپا زم ز دین طوفانی
ز دم بر آتش خود آب و خاک بر سر آن   بباد بر ده آب خود از پی نانی
برای نان کنم مش دست حق دانا   مگر که وقتی آبی خورد مسلمانی

ایضاً له

هر که ترا نیک گفت نیم درم سنگ   به که مکافات او کنی به بدها
خلق چو جام سلام پیش تو آرد   تو قدحی پیش بر با چنین مها

ایضاً

دارم دل و دین و سر چه پیش تو کشم | لایق چه بود مگر چه پیش تو کشم
گر جان بدهم ترا چه خدمت باشد | بخشیدن زر تست هر چه پیش تو کشم

ایضاً

داری لب و خط از کرم یزدانی | چون لعل تر و زمرد ریحانی
ما را بکی بوسه چه می رنجانی | آخر پسر خواجهٔ بازرگانی

ایضاً

ای ترک اگر مرا به تیر تو کشند | پایت بوسم چو در سپه تو کشند
جانم هدف ناوک مژگانت باد | آن روز که امتحان تیر تو کشند

ایضاً

جانا رخ تو که در آن حیرانست | تیران صفت از دو سوی نور افشانست

سر طره برو چو سنبله می پیچم | از سنبله بگذری همان پیچانست

ایضاً

گل آمد و فتح نامهٔ شه بر دست | در پوست نمی گنجد و جای آنست
یک مژده که داد جاه تو بر تو یافت | یک خوش خبری که گفت زر بارست

ایضاً

در خدمت شاست کمر بستن گل | وز بخشش او گرانی زر بستن گل
بر شادی شاه قبه می بندد باغ | آنگه که روز جشن پیوستن گل

ایضاً

با آنکه نه ایم یار دنیا داران | خواریم به پیش چشم نعمت خواران
با این همه شکر ما بسی باید کرد | بسیار نکوتریم از بسیاران

ایضاً

شطرنج گزو نزار منصوبه شاد — قایم بیکی پیل بازار استاد
شه راچو نزار فیل در دست افتاد — این تعبیه تا قیامتش قایم باد

ایضا له

ای شاه که تخت فلک میسپاری — بگرفت ز هفت مهرات زیباپی
اقبال تراتعبیه ملک آموخت — تا هر طرفی که رخ نهی بگشایی

ایضا له

دایم دل خود بمعصیت شاد کنی — چون غم رسدت خدای را یاد کنی
دیدی زتو رفت و ترا دعوی ترک — گنجشک پرین راچه آزاد کنی

ایضا له

ایم زتف غم جگر تافتگان — باسلسله دو تو دو یافتگان
جانا بیرا و خود مکن چندین جور — بر طایفه مراد و ما یافتگان

ایضا له

از سبزه که بسیار شد و گل انبوه — هم باغ جمال یافت هم کوه شکوه
چون کوه همه لاله بدامن دارد — زین پس من و دست عشرت و دامن کوه

ایضا له

ای گاه تنم ساخته چون سوخته عود — گاه از نفس سوخته ام ساخته دود
من سوخته ام زبخت ناساخته کار — با سوختگان سوخته می باید بود

ایضا له

امروز خلاصه زمن جز من کیست — در چمن مقالات چمن جز من کیست
از انجم انجمن منم نجم مهین — آخر بنگر در انجمن جز من کیست

كتبه العبد المحتاج الی الله الغنی جعفر البایسنغری احسن الله
احواله فی الدارین فی خامس عشرین
و ثمانمایه الهجریه بدار السلطنه
هرات حمیت عن الآفات
والبلیات
تم



